

کارو

نامه‌های
سرگردان



Handwritten signatures and scribbles in black ink, including a large signature on the left and several vertical scribbles on the right.

ناشر:

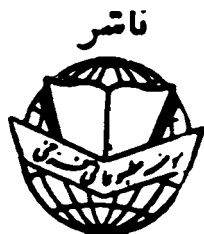


انتشارات فرخی

تهران خیابان لاله‌زار مقابل پیرایش پاساژ اخوان

بها ۲۵۰ ریال

کار و
زندگی هرگز در
باترانه



نشانی: تهران خیابان لاله‌زار - مقابل پیرایش - پاساژ اخوان

حق چاپ دائم این کتاب محفوظ و مخصوص ناشر است

این کتاب تحت شماره $\frac{5356}{\text{رکین}}$ بتاريخ ۱/۱/۴۵۷ اداره کل نگارش وزارت

فرهنگ و هنر به ثبت رسیده است

چاپ دوم این کتاب در سه هزار نسخه در چاپ احمدی بچاپ رسید

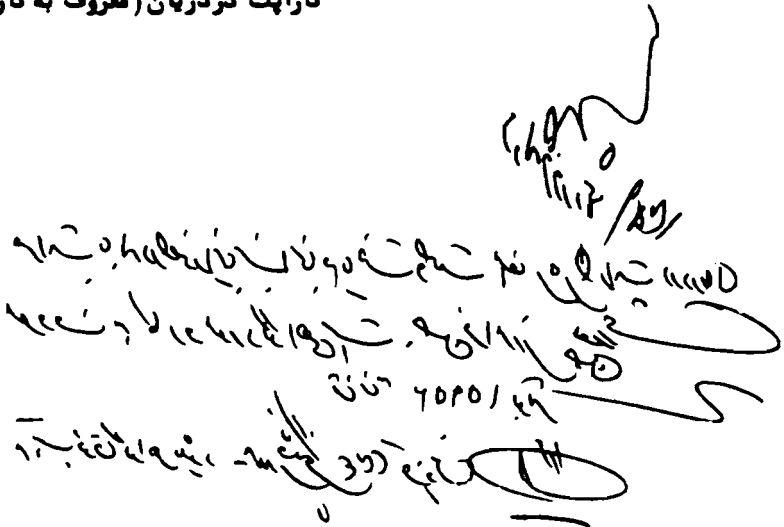
فهرست

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵	نامه يك دختر به نامزدش	۷۱	به برادر هنرمندم، ويگن
۱۳	مرك دنياها	۷۹	قلب ساده
۱۳	سر نوشت	۷۹	تقدیر
۱۴	چارلی چاپلین	۸۰	بيك كارگر
۲۱	كابوس	۸۸	قسمت
۲۱	فاجعه	۸۸	بيكس
۲۲	علی دشتی	۸۹	نامه يك حروفچین
۲۸	بخت	۹۶	جيحون عمودی
۲۸	تابوت عشق	۹۶	در حسرت سحر
۲۹	نامه يك مادر	۹۷	نامه ای به آفتاب
۳۸	خواب	۱۰۲	انتظار
۳۸	سراب	۱۰۲	می خون
۳۹	دلکش	۱۰۳	سرام نیمه شب
۴۷	دریغ	۱۰۹	حدیث کلام
۴۷	پایان وفا	۱۰۹	بیای او
۴۸	نامه يك دختر زشت	۱۱۰	آخرین نامه
۵۵	شراب	۱۱۸	یاد او پسین
۵۵	فردا	۱۱۸	اجل
۵۶	نامه يك کتابفروش	۱۱۹	نامه ای از کارو
۶۳	جناغ	۱۲۸	پرستو
۶۳	تولد مرك	۱۲۸	درد بیدازی
۶۴	به عشق سرگردانم	۱۲۸	دز تنك آغوش
۷۰	تسلیم		
۷۰	شب زفاف		

اینجانب کاراپت در دربان (مشهور به کارو)

بدینوسیله کلیه حقوق (حق التألیف - حق انتشار) دو جلد کتابهای
نظم و نثر تألیف و تصنیف خودم را بنامهای شکست سکوت در ۲۰۰ صفحه و
نامه‌های سرگردان در ۱۲۸ صفحه را برای همیشه (ابد- مادام‌العمر به آقای
غلامحسین جارچی مدیر و صاحب انتشارات فرخی تهران واقع در لاله زار
پاساژ اخوان شماره ۱۶ واگذار نمودم و بدینوسیله وصول حق التألیف
دو کتاب فوق را اقرار و اعلام وصول مینمایم

کاراپت در دربان (معروف به کارو)

تاریخ: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵
محل: تهران
شماره: ۶۵۲۵۱
تلفن: ۰۲۱-۶۵۲۵۱
مهر و امضاء: 

اینجانب کارایت در در بیان (مشهور به کارو) بدینوسیله به آقای
غلامحسین جارچی صاحب انتشارات فرخی تهران نمایندگی و وکالت تام الاختیار
و بلاعزل میدهم تا نسبت به احقاق حقوق ضایع شده اینجانب در مورد چاپ
شکست سکوت توسط بعضی از ناشران از سال ۱۳۳۲ تا به امروز و از امروز به بعد که
مرتکب خلاف شده اند و می شوند هرگونه که صلاح بدانند اقدام قانونی نموده
و قضیه را تعقیب نمایند و چون طبق قرارداد جداگانای کلیه حقوق خود را
به آقای جارچی واگذار کرده ام بدینوسیله اعلام مینمایم که هیچگونه حقی
و ادعائی نسبت به اقدامات ایشان نداشته و ندارم

کارایت در در بیان (معروف به کارو)

مراجعه به پرونده کارایت در در بیان اینجانب به فرستاده شد
کارایت در در بیان مورد به کارو مورد وگواهی است
تاریخ ۱۳۵۹
حسن فاضل حسن
تاریخ ۱۳۵۲
آب نوری گرامر مورد
۱۳۵۲

چندسطری بنام آنچه مقلده اش مینامند :

با نوشتن این چند سطر هیچ دلم نمیخواهد که نظریه‌ای - بر خلاف آنچه ممکن است شما درباره این کتاب داشته باشید . بشما تحمیل کرده باشم .

منظورم از نوشتن این مقدمه تذکر نکاتی است که تا آنجا که مربوط بانشار این مجموعه است . ضروری بنظر میرسید .

۱ - این کتاب شامل پانزده نامه وسی ترانه است . نه تا از این نامهها اخیرا در مجله‌وزین سپیدوسپاه بچاپ رسیده و بقیه چندی پیش از این در مجله محبوب امیدایران .

۲ - ترانه‌هایی که ملاحظه خواهید فرمود ، در جای معینی بچاپ نرسیده بلکه هر چند وقت یکبار یکی از مجلات . برای خالی نبودن عریضه تقدیم شده است .

۳ - هیچ ن میدانم که تك تك این نامهها در شما ، خواننده‌های ناشناس چه تاثیری خواهد داشت . اما آنچه مسلم است از نقطه نظر شخص خودم - تنها آرزوی من این است که برای هیچکس سوء تفاهمی هر چقدر هم ناچیز از خواندن این نامهها ایجاد نشود . این نامهها ، انعکاس بلافصل یک روح ناراحت است و بنابراین نه میتواند بر شخصیت کسی بیفزایند و نه بشخصیت کسی لطمه بزنند .
دیگر هیچ .

در خاتمه لازم میدانم به (جورج) نقاش بزرگوار درود بی پایان خود را بخاطر دوستی بی شائبه‌ای که با من داشته ، بفرستم .

سارو

نامه يك و دختر به نامزوش



اينك منم و يك قلب ... يك قلب آ بستم ... آ بستم عشق

آرلن! این نامه را در پایان روزی برایت مینویسم که غروبش
بطور وحشتناکی غم‌انگیز است . و آهنگ طپش قلب محزونم، غم‌انگیز تر
از غروب ..

برای آنچه بناست در این نامه بتو بنویسم بهیچگونه سوگندی
احتیاج ندارم .. برای اینکه هم یهودای سرگردان شاهد تیره بختی من
است . هم مسیح مطلوب ...

هنگام نوشتن این نامه احساس می‌کنم که سر تا سر وجودم زندان
دور افتاده‌ایست از مثنی امید و خورده .. و روح جنگلی متحرک و
سرگردان از آرزوهای عامی ..

گوش کن . آرلن! دلم می‌خواست هنگام نوشتن این نامه . بلافاصله
پس از نام تو . کلمه‌ای دیگر اضافه کنم .. کلمه‌ای که سر تا سر زندگی از
یاد رفتی من در آن خلاصه میشود: کلمه « من » .. دلم می‌خواست بخود
حق میدادم تو را (آرلن من ..) خطاب کنم .. دریغاً که نمیتوانم .. اما در
این لحظه‌ای بخصوص . توانستن مطرح نیست ! برای نخستین بار
بگذار خواستن منهای توانستن هم امکان پذیر باشد .. ما بر این :
آرلن من!

کاش میدانستی که انگیزه نوشتن این نامه ، شیون شبانه قلب من
است .. قلب من امروز غروب .. همین چند لحظه پیش - سکوت خود را

شکست.. وبامن بادیده‌ی گریان گفت که .. چندماهی است از قلب تو ،
آبستن است! تعجب نکن، آرلن.. قلب مردها مثل خودشان از لحاظ
جنسی مرد است . و قلب زن ، زن .. و بنا بر این نامه مال من نیست !
نامه‌یك قلب شکسته است .. يك قلب شکسته‌ی آبستن .. آرلن! فکر
میکنی فرزند تصادم بدون تماس دو قلب چه میتواند باشد؟ جز آن
(هیچ) همه چیز شکن مقدس که خوراکش، شیرین، سرشک است.. آن
فرزند نامرئی شب‌زفاف قلبها که نامش در قاموس شب زنده‌داران ناکام
«عشق» است ..

میدانی یعنی چه آرلن: امشب برای نخستین بار احساس کردم که
متأسفانه گرفتار شده‌ام شاید اگر تصمیم نگرفته بودم که برای همیشه
فراموش کنم، این احساس پنهانی ، هرگز قلبم را تکان نمیداد .. اما
چکار کنم که همزمان با این تصمیم اجتناب ناپذیر ، شیون قلبم در پهنه
سینه‌ی محنت‌زده‌ام، بیداد کرد ..

مردها، آرلن من، در چهارچوب عشق و محبت، بوسعت غیر قابل
تصوری ، نامردند . برای اثبات کمال نامردی مردان همین بس که
تنها در مقابل قلب عاشق و فریب خورده يك زن احساس میکنند که
مردند !..

تا هنگامیکه قلب زن تسلیم نشده، پست تر و سمج تر از يك سنگ
ولگردد، عاجز تر و توسری خورده تر از يك زندگی اسیر، گدا تر از همه
گدایان سامره پوزه بر خاک و دست تمنا به پیش ، گدائی عشق میکنند ..
اما تا خاطرشان از تسلیم قلب زن، راحت شد ، یکباره بیادشان می‌آید که
خدا مردشان آفریده!.. و تازه .. کمال مردانگی را در بی نهایت نامردی

جستجو میکنند : در شکنجه دادن قلب و بزنجیر کشیدن یکناسیر ..
آرلن من! از اینکه ترانامزد خطاب می کنم ، ناراحت نباش چه
مانعی دارد که برای بار نخستین تورا با (خود) تو آشنا کنم!
اگر بخاطر داشته باشی ، سه سال پیش بود که بر حسب سماجت
تو ، بایکدیگر آشنا شدیم .. در آن زمان من دختری بیست ساله بودم و
تو جوانی ۲۷ ساله ..

من بر حسب یک قانون اجتماعی مناسب دیدم که با جوانی لااقل
هفت سال بزرگتر از خودم - بامید یک وصلت ابدی نرد عشق بیازم -
باختم ! من تا ۲۰ سالگی جز تحت تأثیر رؤیای فردای زندگی ، هرگز
بخاطر هیچ چیز ، بخاطر هیچکس ، با هیچ بوسه ای ، در هیچ آغوشی ، از
فرط شوق نلرزیده بودم .. در حالیکه مطمئنم که تورا ، سالها پیش از دیدار
من در خیلی از شبهای خوشگذرانی ، فواحشی که سنشان حتی هفت سال
بزرگتر از ما در تو بوده است .. با تمام روح و لگرت ، با همه سلولهای
بدنت ، لرزانده بودند . و بدینوصف از همان نخستین روزهای آشنائی
هر بوسه ای که بین ما رد و بدل میشد زلزله ای در ارکان وجود من
بوجود میآورد .. در حالیکه برای تو .. بوسه گرفتن از زبان من داستان
مبتدلی بود که برای تجدید خاطرات گذشته و ایجاد خاطرات تازه ،
تکرار میشد !.

بوسه های ، تو همیشه با داستانی از بی تابیها و بیخوابیهائی که ظاهراً
زائیده عشق من بود ، شروع میشد .. و با حماسه ای درباره آینده ای که
بنا بود تو برای سعادت مند کردن من ، پایه گذاری کنی ، خاتمه مییافت ..
خدا میداند که همه شب ، هر شب که من از تو دور میدم با چه لذتی

چه امیدی ، بمادرم نوید میدادم که بزودی پس از يك وصلت آبرومند
فرزندی از پستان من شیر خواهد خورد ..

مدتی گذشت .. کار از بوسه‌ها گذشت .. دستها از شانه‌ها سرازیر
شدند : سینمن ، سینه سفید و لغزان من بازیچه‌های پنجه‌های توشد ..
خدا میداند که با هر يك از تماس دست‌ها با سینه‌ی ملتهبمن ، تاجچه پایه
احساس لذت میکردم .. خاك برسرجوانی ! آنوقت‌ها خیال میکردم که
این لذت ، زائیده عشق است ! دیگر فکر نمیکردم - نمیتوانستم فکر کنم
که با آن طریق که تو بامن عشق میورزیدی ، اگر بجای من ، مادر بزرگ
من هم بود .. احساس شوق میکرد . و این حقیقتی است که اکنون که احساس
میکم دیگر هرگز قلبم جوان نیست .. برای من روشن شده ! ..

آرلن ! سو کند بهر چه قلب گرم است و هر چه سینه سرد .. بهمه
اقیانوسهای ثابت ، نسیم‌های صامت ، بسرشك قلوب منتظر ، بهوسهای
ولگرد ...

با احترام يك‌كزن بيك‌مرد تنهاشکن عجز ناپذیر ، به نفرت يك‌كزن
نسبت به عجز يك‌مرد .. بهر چه زیبایی در بسیط طبیعت هست ، بهر چه
طبیعت زیباست .. به نامردی همه قلبهای شکبیا ، و جلال و مردانگی
هر چه قلب ناشکبیاست .. بهر چه ایمان داری سو کند ، در کمال احتیاج
بعشقی که بمن نداری ، آنقدر امشب احساس کینه ، نسبت بتو میکنم که
اگر قدرت میداشتم قلب ساده بدبختم را که این چنین احمقانه تو را
پدر فرزندش را - از من میخواهد در تك سینه زنده بگورم ..

بیادت هست آرلن ! هرگز یکبار نشد که تو می‌نزد به میعاد گاه
ما حاضر شوی . میدانی چرا ؟ هر کسی برای نقاط ضعف خود ، از می‌مدد

میخواهد.. عشق تو نسبت بمن - همان طور که ثابت شد - هوسیش نبود. تو بخاطر تقویت این هوس هر شب می زده سراغ دل حسرتبارم را میگرفتی.. منم امشب برای تقویت کینه ام ، بوسعت نقرتی که نسبت بهر چه مرداست و مردانگی دارم ، مشروب خورده ام ! چکار میتوانستم بکنم؟! آخر اگر مست نمیکردم چگونه میتوانستم بتو بگویم که تا چه پایه از وضعی که من داشتم تو سوءاستفاده کردی ؟ از شرم من از این که باید در خانه پدرمانده باشم.. از شتابزدگیم در پایان دادن بنخواستاری زائیده از این شرم.. از خنده های طعنه آمیز همجنسان من : دختران همسن من که تصادفاً قبل از من ازدواج کرده بودند.. و نگرانی من از اینکه مبادا تو ترکم کنی و از محبت های بی پایانی که برای نگهداشتن تو بتو میکردم. از همه اینها تو تا چه حد سوءاستفاده کردی؟! هیچ میدانی؟ و آنوقت برای پایان دادن بکمدی نامزدبازی هر گاه سخنی با ناراحتی وصف ناپذیر پیش میکشیدم ، میگفتی که پول کافی برای اینکار ندارم ! آخر ، نامرد! من از تو کی پول خواستم؟ کی تاکنون - در عرض این سه سال سرگردانی و شب زنده داری ، هنگامیکه لبان تشنه تو لبان مرا خواستند. تو بجای لبانت ، اسکناس بلبانم گذاشتی؟؟ فراموش کن آن عده معدودی از زنان هرزه پول پرست را که بهانه بدست مردها و بازی کردنشان با سر نوشت زنان زندگی، داده اند؟ تو خیال میکنی اگر فردا یک چک یک میلیون دلاری برای من بفرستی که مثلاً این را بگیر و من «خدا حافظ!» من بایک میلیون دلار میتوانم سایه تو را از زندگی آینده ام که کنم؟! این مردها هستند که پس از ازدواج با برخ کشیدن معشوقه های دوران جوانیشان ارج و احترامشان در نزد زنان فزونی میگیرد..

من بدبخت ، گیرم که فردا با مردی دیگر ازدواج کردم ، کافسته
که یکبار نام تو را اشتبهاً ببرم .. تمام شد و رفت!
آرلن ! اشکهای سرگردان بیچاره ام کردند .. دیگر قدرت نوشتن
ندارم .. نامه ام را که انعکاس واپسین طپش قلب يك عشق ناکام است ،
تمام میکنم - برای تو هرگز روز بد نمیخواهم . برای اینکه بالاخره
زمانی دوستت میداشتم ... تنها ، آرزوی من اینست که تا پایان زندگیم
هوسبازت هرگز لذت عشق را نچشی ..

پایان

مرک دنیاها

دلم دنیای فریادی فسرده ست
که روحش را، سکوت مرگه، خورده ست
منال ایدل ! اگر مرده ست دنیات
در این دنیا چه دنیاها که مرده ست..

سر نوشت

خدایا چون نوشتی سر نوشتم
که بخت از من دمید از بسکه زشتم
زبانم لال اگر خط تو بد بود..
تو میگفتی ، خود من مینوشتم!

به سرشك خنده‌ها ، خنده‌ی سرشگه‌ها :

چارلی چاپلین ...

درباره‌ی این نامه...

این.. نه داستان است نه افسانه است ! نه شعراست
نه يك نثرشاعرانه است .

قطره اشکی است ؛ رمیده و طوفانی که از دیدگان
حسرتبار رنج ؛ بدامان پاره پاره شب گرسنگیها غلطیده است.
چارلی با زبان فارسی آشنا نیست. اما مسلماً با زبان
من آشناست. چون زبان من زبان گرسنگان است. گرسنگان
نه! زبان خود گرسنگی است . و گرسنگی تنها يك زبان
حرف میزند : حقیقت ...!

سلام چارلی! انسان بزرگوار.. سلام بر تو و اشکهای خندان تو.
سلام بر تو و بر خنده‌های گریانت .

دامن تو، چارلی . دامن زندگی تو . میدانم که لبریز است از سرشک
آسید سرد در بدن ، بگذار سرشک در بدنی هم . از بیکران یک درد
بیکران ، همانطور ساده ، بغلطد بدامانت .

من . چارلی گر انمایه . غنچه‌ای هستم ناشکفته و مغموم که در
پهنای علفزاری خار پرور و مسموم ، همراه با هزاران هزار غنچه ناشکفته‌ی
دیگر بازیچه‌ی مثنی دلقک بازیگرم !

جوآنم . ولی باور کن چارلی . ابر آسمان افسونگر قرون . قرون
افساندهای قیود بخاک سپرده . سایه سپیدی از سیاهی‌های این دوران
وحشت باز افکنده بر سرم - جوآنم .. ولی زیر بار محنت . محنت و بدبختی .
بدبختی و محنت خودم نه . من هیچ . من مردم . محنت و بدبختی انسان
این قرن سیاه - تاشده ، شکسته ، خرد شده کمرم ! ..

بشنو چارلی ، بشنو این سوز جگر سوزدل آشیان بر باد رفته من
و فریاد افسار گسیخته ناله‌های از یاد رفته افلاک نوردم را - که سنگینی
تحمل ناپذیرشان ، درهم شکسته و بیاد فناداده در و دیوار قلب طپش زمیده
و آفتاب ندیده‌ی آلوده بخاک و گردم را !

سکوت! فریاد بکش سکوت! بگذار انسانی که سرپای وجودش
مظهر متحرک زندگی از پافتاده و بی حرکت حقیقت محکوم بسکوت
است، از ماوراء همه دریاهای.. همه صحراها بشنود.. بشنود این نفرین
و ناله‌ی سرپای دردم را!..

چارلی عزیز... تو بهتر از من میدانی که در چه دوران شرنگ
آلوده‌ی آوری زندگی میکنیم، دورانی که مجمع مردگان مرده پرست
مرده پرور آدمیخوار، همه‌ی سینه‌های از عشق آکنده را، همه نفسها،
همه جنبشها. همه‌ی افکار تسلیم ناپذیر زنده را نفس بنفس، سینه بسینه
بسیاهی خاکی میسپارند که ریشه اشجار خزان زده اش رنگ پاره پاره
افسانیت سرگشته و آواره است، دورانی که برای همه دردهای بی درمان
آستان بوسی در گاه کبر و نخوت درمان او برای همه بیچارگیها. تنها و
تنها خاموشی آتش شرافت انسانی و فراموشی ندای وجدان بخواب رفته،
چاره است!

در چنین دورانی است که ما انعکاس دهندگان فریاد بی پناه انسان
های خانه بدوش، همراه با مظاهر بلافاصله کارخانه، مرگی را که
غار تگران زندگی انسان با اسم مستعارش «زندگی»، بماتحمیل کرده اند
تحمل می کنیم در این صورت تو خودت میدانی که من با توجه می خواهم
بگویم .. تو مرانمیشناسی. و این گناه تو نیست .. چون من نه سرمایه
دارم نه سیاستمدار، من مظهر جان بلب رسیده فقر و تلخی اشکهای
پنهانی انسانهایی که حتی حق اشک ریختن را این قرن مرگبار از آنها
سلب کرده است!

در نزد خداوندان کبر - کج میتواند فریاد در شکاف سینه مرغی

بال و پیر شکسته و در بدر انعکاس داشته باشد ؟

درد دورانی که هستی پول است . نجات پول ، حیثیت پول ، افتخار پول ، زندگی پول ، نفس پول ، هوس پول ، پول ... پول ... پول ... همه چیز پول ، همه جا پول ، در چنین دورانی کجا ناله حقیقت در سینه چال فقر ... بگوش تو خواهد رسید ؟ بگوش تو که سراپای هنرت آئینده ام نمای فلاکت ده ها میلیون انسان فلاکت زده است که سعادتشان در چهار دیوار آغشته برنج احتیاج سرگشته است و آواره ! ...

تو از پریشانی زندگی پریشان ده ها هزار انسان ، ده ها هزار بدبختی متحرک که قسمت زندگیشان خاک زیر پای خداوندان زمین است و قسمتی پس از زندگیشان چند وجب بزرگتر قبر بدون سنگ و چند کلام مختصر از کتب آسمانی . . . از پریشانی این ملت ها ، توجه میدانی ؟ کجا ؟ در کدام کتاب ؟ کدام روزنامه از کتب روزنامه های

. . . تو میتوانی درباره این زندگسی صدپاره ای که پیامبران مرگ باشریان منجمد تیره بختی به تن ژنده پوشان تیره بخت وصه کرده اند حتی يك کلام بخوانی ؟

آه . . . چارلی ! باور کن از شدت فشار کینه سرکش سینه ام دارد منفجر میشود ! آخر چارلسی این چه بساطی است که ناخدایان کشتیهای مرگ در پهنه دریای سرشک خانه بدوش زندگسی های فراموش شده ی سیه پوش گسترده اند ؟

بین چارلی ، از بیداد دادشکن مشتی حیوان تشنه بخون ، از

بیابان آفتاب زده افریقا گرفته تا بیکران آفت زده جیحون چه
محشری برپاست !

جنگ گذشته بیاد هست ؟ آنهمه خون ، آنهمه کشته ، مگر
چارلی کافی نبود که بازم میخواندزمین وزمان و با آتش گلوله‌های
مرگبار و درهم شکن - در پریشانی امواج خون پریشان کنند ؟
آخر چقدر و تا کی میشود استخوان ملت‌ها را بجای لوله بکار -
انداخت ، و خون ملت‌ها را از درون آنها دیار بدیار ، فرسنگ بفرسنگ
به خزانه جیب سرازیر کرد ؟

مگر چارلی این سرمایه داران دنیا نمیدانند که - برخلاف پای
انسان پای زمان را نمیشود و نمیتوان زنجیر کرد ؟ اینها که مرگ
را بخاطر کشتن حقیقت اجیر کرده اند ، مگر نمیدانند که زندگی
را برخلاف مرگ ، نمیتوان اسیر کرد ؟



باور کن ، چارلی ! با همه آرزوهای پراکنده ام که در آشفتگی
وجود برآشفته ام فریاد میکشند ، با همه طپش نامرتب قلبم متأثرم ،
از اینکه با نامه ام تو را متأثر میکنم .
ولی آخر . چکار کنم .

مگر میشود اینهمه تبهکاری ، اینهمه خونریزی و خونخواری ،
این همه جنون و قساوت و تیره بختی را فراموش کرد ؟ مگر
میشود آتش کینه‌های افسار گسیخته و انسانی را ، تنها با سرشک
ماتمزده سکوت خاموش کرد ؟

چرا نبینم ؟ چرا نگویم ؟ چرا فریاد نکشم ؟

من باید بفرمان وجدانم ، برای ملتها - بجای ملت‌افریاد بکشم
باور کن چارلی ! سکوت در گیر و دار این دوران - این دوران
وحشت گستر ظلمت باری که در وحشت ظلمت بی پایانش جمجمه سر
انسانها ، صندوقچه ز حیوانات است ؛ سکوت در این چنین دورانی ...
باور کن چارلی . جنایت است بالاتر از آن . . . بگذار این ددان زندگی
خوار هر چه میکنند بکنند . بهر دردی میزند آنچه که مسلم است هر
داستانی - هر قدر هم طولانی - بالاخره پایانی دارد .

در پس این شب وحشتناک : روز درخشانی در انتظار ماست که
در رخسندگی زندگی پرورش نه اثری از خون یخ بسته جنگ هست ؛
نه نشانه‌ای از سنگ‌های شکسته بخون آغشته . . .

روز درخشانی که در پهنه روح آفرینش زمان در خدمت انسان
است . انسان در خدمت انسان ...

پایان

کابوس

گاهی بیمار من، گه دیده بیمار..
جهان گه ناپدید و گه پدیدار
نه بازستند چشمانم، نه بسته...
ندانم، وای.. خوابم یا که بیدار؟!

فاجعه

- زبس نالیم از دست زمانه
- دلم بین ار شد پرزد ز لانه
- بلم بود مهن و دل بود، یارو
- بلم در آبو، یارو در کرانه •••

آشنای فرشته‌گان بهشتی، بناخدای بدون کشتی :
علی دشتی

در باره این نامه . . .

دردنیای امروز هستند نویسندگانی که از اینهمه وظیفه انسانی، که در پهنه‌ی بیکران زندگانی بعهده‌ی آنهاست، در این دوران بیداری بدون خواب ملتها - دورانی که شاهد پاره شدن بند زلتها از پای زندگی انسانهاست، تنها وظیفه‌ای را که خداوندان مَرَك بآنها محول کرده‌اند، انجام میدهند این وظیفه چه میتواند باشد؟ .. پاسخش خیلی ساده است تخطئه کردن همه روشنها - همه‌ی بیداریها . . . توسعه دادن سیستماتیک تبه کاریها - بفراموشی سپردن علل بدبختیها - تبرئه کردن خداوند تیره بختیها و خیلی چیزهای دیگر . . .

و هستند نویسندگانی که در میان اینهمه پدیده زمینی و آسمانی اینهمه فقر - اینهمه پریشانی، چرخ افکارشان بر مدار هوس «فتنه» ها میچرخد . . .



آقای دشتی! نویسنده بزرگ . . . اگر دلتان خواست اگر فرصتی بچنگتان افتاد، این چند کلمه را از زبان مردم گوش کنید. تنها چند کلمه از زبان مردم. . .

ناراحت کننده است ! ناراحت کننده چرا ؟
وحشتناك است ! بطور تحمل ناپذیری وحشتناك ! میدانید . . .
آقای دشتی ، وضع دنیا را میگویم . دنیا پاك خراب شده است ! هر کسی ،
هر بی نفسی در این دوران عجیب صاحب نفسی شده است ! آنوقت ،
حقیقت ، تادیر و زخوابش برده بود ولی امروز ضریبان نامرتب قلبش دل
جاهلین تاریخ و قصابان حقیقت را بلرزه انداخته !

هیچ معلوم نیست که در پهنای این سکوت سهمگین سنگین ،
این چه فریاد «نابجائی» است ، چه فریاد پنهانی است که نمیگذارد
مردم ، مثل گذشته های سیاه ، خوابیده بمانند :

آخر این بلائی است که «زمان» بسر خداوندان زمین آورده
است ؟ چرا انسان برخلاف گذشته ها ، نمیخواهد قبول کند که در
بارگاہ طلا ، برده است ! ؟

زمانی بود که مردم گوسفندوار . گوسفند وار هم نه - دیوانه وار
گرگهای اجتماع را میستوندند .

زمانی بود که «آدم» ها از آنهاییکه «هیچ چیزشان بآدم شبیه
نیست . . .» مشخص بودند . ولی این زمان ، هر ژنده پوش در بدری خودش
را « اشتباهاً » آدم میدانند !

بهر طرف مینگرید فریاد وحشت زده مظلومی را میشنوید که داد از دست داده اش را از بیداد گری باز میستاند! مؤذن تاریخ را ببینید که بر فراز لاشه‌ی نیمه‌جان قرون تیره گیها، اذان سپیده دم قرن روشنیها قرن آزادی ملتها را میخواند!

مثلا این «الجزایریها» هارا ببینید! در گذشته‌ها، تنها از چیزی که خبر داشتند، سیاهی پوستشان بود! ولی امروز... درك کرده اند که بختشان بارها از پوستشان سیاهتر است! شاید با فلسفه هم سرو کار نداشته باشند. ولی زمان - مرور زمان - «قانون علییت» را پیش پایشان گذاشته. حالا دارنده‌ها با هم فریاد میکشند. چرا؟ - چیز عجیبی است! اینطور نیست آقای دشتی افریقای «وحشی» فریاد میکشد. «چرا؟» فریادشان را شما بهتر از من میدانید که روزی صد بار گلوله باران میکنند معینا.. فریادها- درسینه‌های مشبك. صحرا بصحرا- دیار بدیار میخزند و اینجا.. و آنجا! بگوش ملتها میرسند! تازه این آفریقا است. آسیارا خودتان بهتر از من میدانید که چه دورانی را طی میکند. و من و شما مثل همه مردم این زمان در این دوره «ع-جیب» زندگی میکنیم.



این مسافرت تخیلی من با فریقا صرفاً از لحاظ آوردن يك مثل بود. در صورتیکه برای نشان دادن حقایق فکر نمیکنم هیچکدام از ما احتیاجی به مسافرت به منطقه‌ی دیگری داشته باشیم. چون ممکن است سیاهی بخت ملل افریقا در برابر سیاهی رنگشان آنقدر جلوه نداشته باشد. در حالیکه ما سفید پوستیم.. سفید پوست سیاه بخت. و این سیاهی وحشت آور بخت ما راهمی آنها که دیده ران دیده نمیگیرند و شنیده

را نشنیده نمی پندارند . در هر گوشه این کشور پهناور - که در پهنه‌ی
مرگبارش سرشک فقر و بی خانمانی موج میزند بطور بارزی می بینید .
نمیدانم شما هیچ پیاده روی می کنید یا نه؟ باور کنید آقای دشتی در
هروجب - تکرار می کنم هروجب - از این خاکی که باوجب نمیتوان
اندازه اش گرفت؛ يك مشت مرده‌ی متحرک؛ که از بس آنهار روی زمین
اذیت کرده اند از پناه بردن بقعر زمین - از رفتن بقبر هم وحشت
میکنند - دست لرزان احتیاج بجلو ؛ روی خاک و گل بجان کندن -
بکندن جانی که ندارند - مشغولند .

فحشاء بطور روز افزونی دارد بیداد میکند ! من نمیدانم که شما
وقتی فاحشه‌ای را در يك گوشه‌ی دور افتاده می بینید که باتن لرزان
ناموس خودش را بدلالی (فقر) بقیمت ارزان ؛ بدوره گردی بدبخت تراز
خودش می فروشد ؛ چه احساس می کنید ؟ تنها فکرش را بکنید که اگر
شما - از فرط فقر - مجبور باشید که روزی با صد جور زن ؛ زن پیر -
سیفلتیک و بدتر کیب «طرف شوید» ؛ بر شما چه خواهد گذشت؟ وقتی
این تصور را کردید بخاطر بیاورید که شما از لحاظ جنسی مرده ستید ؛ و
مردان همیشه «رو» هستند ... آنوقت : توفکر بدبختی يك فاحشه ...
که صرف نظر از سنگینی بار حسرت و بدبختی : سنگینی هیکل مردان را
هم باید تحمل کند ! - آخر آقای سنا توردشتی ! اینها ... این فاحشه‌ها
این فقرا ؛ این در بدران بخت برگشته‌ی بی پناه ؛ اینها همه مگر هم مهربان
من و شما نیستند ؟

پس اگر شما که نویسنده‌ی توانائی هستید که هیچکس نمیتواند
منکر قدرت قلمتان باشد . اگر شما و امثال شما در در خانمانسوز این انسانهای

فراموش شده را توصیف نکنید؛ اگر نویسندگان همه فکر و روز کرشان ستایش عشوه گریهای مبتذل یک مشت زن بی شخصیت پول پرست مست سند عدم مالکیت شرافت بدست؛ باشند؛ تکلیف این مردم چیست؟ آقای دشتی! من همه‌ی نوشته‌های شما را خوانده‌ام. «فتنه» شاهکار شماست باور کنید خیلی خوب نوشته‌اید... اما افسوس-حیف از آن قدرتی از آن وقتی که صرف نوشتن فتنه کرده‌اید! آخر آقای دشتی... صفحات درهم ریخته تاریخ ادبیات را ورق بزنید؛ ببینید کدام قسمت از نویسندگان نامشان پایدار مانده است؟ آنها که «ماری آتوانت» و معروفه‌های دور و برش پاشنه کفش هایشان را با قلمشان اندازه می‌گرفتند یا کسانی که با انعکاس دهنده فریاد «بینوایان» بودند؛ آن وقت قلم مقتدرتان را بار دیگر بکار بیاندازید: بردارید بنویسید بنویسید که «فتنه‌ها» خدا حافظ.. من برای نخستین بار می‌خواهم بخاطر ملت‌م که سر نوشتش سالها بازیچه «بازیگران عصر طلائی» بوده است. بنویسم؛ بنویسید: که ای «بازیگران» مردم فریب و «بزرگی» در جیب! این فریادهای عصیان همه جانبه را ناچیز میندازید و بیهوده برای خاموش کردن آنها بمبلغین افسانه‌های افسونگر آسمانها پناه می‌برید! این فریادهای خاموش دیگر بالای آسمانی نیست که بتوان از طریق خرافات علاجش کرد! هر چه هست روی زمین است: این زمین است که دارد زیر پای لنگ خداوندان تحمیلی زمین میلرزد: زمین بفرمان زمان. زمان بفرمان انسان... انسان بفرمان رنجی که میکشد...

پایان

بخت

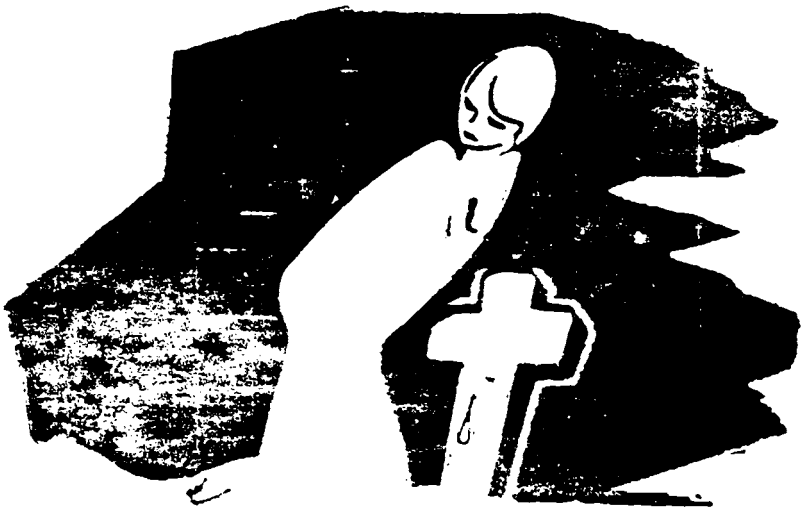
ز کوی زندگی بر بسته‌ام رخت
ز بخت ناکسم ، آزوده‌ام سخت
بهر جا صحبت از بخت است ، هیچم !
خدا هیچت کند: ای بخت بد بخت!

تابوت عشق

شده تابوت عشقم سینه ، فریاد !
فغان میبارد از فریاد هر دیاد .
سینه پوشیده ، دل ، پروردگارا
مکرمن مرده‌ام ؟ ای داد و بیداد!

نامه يك مادر

بسران دول بزرگ



کدام دست تک افتاده را بجای دست پسر بینه بفشارم ۱۹

برادران بزرگوارم

من بر حسب زمانی که طی آن سالهای کودکی و شبایم را گذراندم -
هرگز فرصت آنرا که صاحب طرز تفکر معینی باشم، نداشته‌ام.
بر حسب گذشته‌های خاموش زندگیم، بفرمان آسمان محیطم،
آسمانی که هرگز باران بار آفرین نداشت تخم هیچ ایده‌تولوزی معینی
را در مغز خود نکاشته‌ام...

مقصودم این نیست که زنی بیسوادم.. نه! تقریباً اکثر اوقات جوانیم
در خدمت خداوندان فلسفه و ادب‌طی شده... اما هرگز دلم نخواست که
بخاطر پسندیدن يك فلسفه، فلسفه دیگر را بطور مطلق محکوم کنم:
باری.. برویم سراصل مطلب..

تنها چیزی که از گذشته با خود دارم یادگار بدبختی يك تولد
و خوشبختی يك تولد دیگر..

میدانید یعنی چه؟ دختر بد دنیا آمدم: این يك تولد بدبخت..
بعدها مادر شدم. پسری بد دنیا آوردم: این يك تولد خوشه
مادر خودم سالهاست عمرش را بشماداده...
سالهاست که ظلمت ابدی يك گور، نام مادر مرا از یاد زنده

فراموشکار برده است. تنها خاطره شیرین و فنانا پذیری که از مادرم باقیست شیری است که تنها فرزند من، پسر من، ازدو پستان من خورده است. در سرتاسر زندگی، آرزوی مادرم این بود که داغ فرزندش را نبیند..

مادرم بآرزوی خود رسید.. قبل از مردن من، مرد.. این، يك آرزوی تصادفی نیست: همه مادرها همین آرزو را دارند.

منهم مادرم... و بخاطر تحقق بخشیدن باین آرزوست که میخواهم امروز، از فرسنگها دور چند کلامی با شما، برادران بزرگوارم حرف بزنم...

در وهله اول باید یادآور شوم. اینکه شما را (فرزند) خطاب نمیکنم بخاطر اینست که من کمی جوانتر از آنم که جای مادر شما را بگیرم... اما این دلیل بر این نیست که من حاضر نباشم. برای اینکه شما. هر يك بعنوان جگر گوشه يك مادر، زنده بمانید، بجای مادرتان بمرم.. نه! من بخاطر زندگي همه ی فرزندان، برای هر فرزندی؛ مادرم...



برادران عزیزم.. گفتم تنها هدف من از نوشتن این نامه، اینست که هیچ دلم نمیخواهد شاهد مرگ نابهنگام پسر من باشم. تصور نکنید که با این آرزو، خیال جنگ با خدا را دارم! نه، استغفراله! ممکن است خواست خدا چنین باشد که من سالهای آخر عمرم را در لباس سیاه بگذرانم..

احتمال دارد (زبانم لال) که قبل از مرگ من، پسرم یکرزویا یک شب؟ در چنگال استخوان شکن یک سرطان؛ یاد ر فاصله تک سرفه های یک سل؛ یاد آتش ناکامی یک عشق ناکام، یا بن بست جستجوی یک لقمه نان جان بجان آفرین سپارد .. اگر خواست خدا اینست؛ باشد. این یک مرگ طبیعی است .. اما آنچه مسلم است خدا نکرده اگر گرفتار چنین مصیبتی شدم؛ در بسط یکمزای جبران ناپذیر؛ حداقل این سعادت را خواهم داشت که بادست خودم پسر خودم را بخاک بسپارم، و پس از مرگش هر لحظه که بیادش افتادم: بر سر مزارش خون گریه کنم .. اما اگر پسرم در میدان جنگ کشته شد، من جسد او را، در جنگل ماتم زده اجساد کجا جستجو کنم؟ کدام دست تک افتاده را بجای دست پسر بسینام بفشارم؟

در انبوه جمجمه های درهم شکسته که در بحر خونین جنگ بصورت قمقمه های خون در آمده ای؛ در کدام جمجمه می بدبخت؛ موهای شبرنگ پسرم را سراغ بگیرم؟ بر سر کدام کوله پستی بی صاحب اشک بریزم؟ در کنار کدام جسد بمیرم؟!

برادران بزرگوارم؛ شمارا بخدا سوگند؛ نالیدی حزین این خواهر دور افتاده تان را گوش کنید: لا اقل بخاطر خاموش نشدن مشعل افتخاراتی که لینکلن ها، پتر کبیرها و ناپلئونها برای شما کسب کرده اند آتش این اختلافات مرگ آفرین را برای همیشه خاموش کنید: آخر تصورش را بکنید؛ در این جنگ خامان سوز گذشته، در حدود چهل میلیون نفر جوان بیگناه قربانی شدند .. فکرش را بکنید؛ شوخی نیست چهل میلیون نفر: چهل میلیون استعداد نشکفته .. چهل میلیون حرف

نگفته... چه خیال میکنید؟ یعنی در بین این چهل ملیون جوان، چهار نفر یافت نمیشوند که یکی ادامه دهنده راه پر افتخار لینکن باشد. یکی مظهر افتخار کشوری که (واتر) را بدنیا داد.. یکی تجلی دهنده نبوغ شکسپیر؛ که حتی (فاوست) گوته در مقابل عظمتش؛ از پا افتاد؛، هان؟ چهار نفر نابغه در این چهل ملیون نفر یافت نمیشوند؟ این چهار نفر چرا نبایستی زنده بمانند؟

برادران عزیزم! بخدا جنایاتی که در همین جنگ گذشته صورت گرفت، برای هفت پشت زنده ها؛ کافست! بیائید، بخاطر هر چهره که برایتان عزیز است، همه زرادخانه ها را بجای آدمها؛ بر سر توپها و تانگها خراب کنید... گذر گاه نسیم بهار زندگی جوانان را بصفیر مر کبار گلولها مسپارید.. حیف نیست این غنچه های ناشکفته؛ قبل از رسیدن پائیز؛ پژمرده شوند؟ شمارا بخدا حیف نیست؟

اگر خدا نکرده، کار این اختلافات بالا گرفت و بار دیگر شیپور گوشخراش جنگ بصدا درآمد و بار دیگر ملیونها انسان بخاک و خون کشیده شدند؛ شما پاسخ خلق خدا؛ نه، پاسخ خود خدا را چه خواهید داد؟

مسخره نیست که مثل بچه ها آدم بخد، بگوید که مثلا (ما میخو استیم از دالان هوایی برلن ردشیم، او نا نداشتن. ما هم زدیم تو سرشون؟) این مسخره نیست؟

در زمین خدا که هر چه دلتان میخواهد، هر چه نباید بکنید می کنید حالا دیگر نوبت نقشه کشی آسمانهاست.

برادران بزرگوار من ، جداً فکر میکنید که این اختلافات ۹۰
نمیتوان بادو کلام حرف حسابی حل کرد؟ مگر شما بنام (بنی آدم)
(اعضای یکدیگر) نیستید؟ آخر این دلیل شد که صرفاً بخاطر این
که چهار عضو یک خانواده بزرگ در چهار خانه مختلف بدنیا آمدند سالی
دوازده ماه تشنه خون یکدیگر باشند؟ بالاتر از این من نمیدانم چه احتیاج
دارید که نام ممالکی که شما فرمانروای آن هستید همیشروسیه و
بریتانیا و آمریکا و فرانسه باشد؟ آیا این کلمات بخودی خود معنی دارند؟
چرا نام کشورهایتان را کشور گوته رزمین تو استوی زاد گاه والت ویتنه من
و یامهدورلن نمیگذارید ؟

بخدا بیائید این کار را بکنید: ومطمئن باشید که هرگز تولستوی
بخود اجازه نخواهد داد که باتوپو و تفنگ باحوالپرسی ویتمن برود و
در خانه شاعرانه ورلن همیشه با کمال افتخار بر روی گونه بزرگوار
باز خواهد بود... برای اینکه این انسانهای ارجمند ؛ هر چند با سکه های
مختلف ؛ اما قمار زندگی را بخاطر تجلی دادن لطف زندگی بمرک باختند
نه بمنظور توسعه دادن حدود خانه های شان. یا کو بیدن بمغز همسایه های شان.
برادران بزرگوار من! اگر اشتباه نکرده باشم این روزها نمایندگان
شما در (ژنو) سخت گرفتار حل مسائل بین المللی هستند.. و باز اگر
اشتباه نکرده باشم یکی از بفرنجترین مسائل مسئله برلن است.

باور کنید من هر وقت باتکائی که شما هر یک بیکی از دو آلمان
موجود دارید ، و اینکه از یک طرف آلمان شرقی و از طرف دیگر آلمان
غربی را دوست خود می پندارید، فکر میکنم بی اراده خنده ام بگیرد...

میدانید چرا؟ خیلی ساده است: شما بیاید برای امتحان يك مادر از آلمان شرقی و مادری دیگر از آلمان غربی انتخاب کنید: خواهید دید که هر دو چون يك روح عزادار در دو کالبد عاصی؛ از همه شما متنفرند، تهجیب نکندید علتش ساده است: برای ملت‌ها. تا آنجا که مر بوط بمر گ عزیزان شان است (علتها) مطرح نیستند.. (معلول) مطرح است.. شما خانه آلمانها را خراب کردید.. مادران آلمانی را بخاک سیاه نشانیدید.. تمام شدورفت: حالا این یا بخاطر آزادی بود یا بخاطر افسار کردن مشت‌دیوانه هیتلری این ب مادرها مر بوط نخواهد بود.

کاش هنگام جر و بحث در باره این چنین مسائل این حقیقت را فراموش نمی کردید..



برادران عزیزم، نیدانم، الهای من تا چه پایه میتواند در قلب شما تأثیر داشته باشد.. همانقدر میدانم که بدون تردید منظورم را از نوشتن این نامه درك کرده اید. و اما اگر احساس کردید که انجام هیچکدام از در خواستهای من برایتان مبسر نیست: استدعا می کنم این آخرین خواهش مرا بپذیرید:

بیاید کلمه‌ی (سرباز گیری) را با کلمه (مادر گیری) عوض کنید. بجای فرزندان ما، خودمان را بجهت بپرید که لا اقل با هر فشنگ تنها يك نفر بمیرد.. من چگونه بشما بفهمانم که با مر گ هر فرزند مادری هم میمیرد. خلاصه من حاضر نیستم فرزند من با تکه سرب لال بیهدفی که در قاموس سیاه جنگ بفشنگ معروف است: بمیرد. اگر بناست فرزندم بمیرد بگذارید یا خمسه نظامی او را بکشد یا (کلاغ) ادگار الیزو، یا

(پاتیک) چایکوفسکی ... یاسفونی ناتمام شو برت ..
و... برای اینکه بیشتر از این وقت شما را اشغال نکرده باشم با
تجسم یک منظره ساده بنامه ام پایان میدهم و قضاوت پایان این تجسم را
بخودتان واگذار میکنم . مجسم کنید ، تاج گلی زیبا و شاعرانه . که
میتوانید بهر جا که مایل بودید بگذارید نه زبان دارد که اعتراض کند نه
دست که بکنارتان براند .. تعیین جای مناسب برای این تاج گل باشماست
خیلی خوب ، از شما میپرسم کدام یک از این دو جا برای این تاج گل
زینده تر است ؛ گردن سپید یک عروس . یاسینه سیاه یک تابوت ..؟

پایان

خواب

صدا کردم، صدا کردی که خوابم...
کیا بوم کردی، ای دختر! کیا بوم...
خبرسیدم، درینسا، گاه رفتن...
که گر خوابی، چنان دادی جوابم...

سراب

گلی سرگشته در صحرای خوابی..
تبول سحر يك دریا سراپسی ..
فریق اشك خونبازم من اینجا ..
تو، آنجا، تشنهٔ يك جسرعه آبی ..

به نغمه‌ی ناله‌سوز گلها، بلبلیها:
دلکش...

درباره این نامه..

من سکوت را دوست دارم بخاطر ابهت بی‌پایانش ..
فریاد را می‌پرستم بخاطر انتقام گمگشته در
عصیانش ...

فردا را دوست دارم بخاطر غلبه‌اش بر « فلک
کجمدار .. »

پائیز را می‌پرستم بخاطر عدم احتیاج ، عدم اعتنائش
به بهار ...

آفتاب را دوست دارم به خاطر وسعت روحش .. که
شب ناپدید می‌شود تا ماه فراموش کند . حقیقت تلخی را که
از او نور می‌گیرد.

زندگی: ایده‌آل من است و من آن را تقدیس می‌کنم،
به خاطر این که روزی هزار بار نابودش میکنند اما ، هرگز
نمی‌میرد ...

ودلکش را محترم و گرامی می‌شمارم بخاطر آشنائیش
بازبان گل‌های سرگشته و پزمرده، و فغان صامت قلوب بخون
آغشته و مرده ...

و این نامه را با او می‌نویسم شاید بتوانم او را بازبان
گل‌هایی که علیرغم یورش خزان هرگز پزمرده نمی‌شوند و
قلوبی که پاره می‌شوند ، صدپاره می‌شوند، آواره می‌شوند ولی
هرگز بیچاره نمی‌شوند هرگز نمی‌میرند.. آشنا کنم.

دلکش :خواننده گرانمایه .. از این که شمارا «خانم دلکش» خطاب نمی کنم از شما عنذر نمی خواهم.

چون من از زبان مردم باشما حرف میزنم و مردم کسانی را که دوست دارند آنها را بانام بلافاصله شان می شناسند . مردم دوست ندارند که درمقابل صمیمیت ساده و یکپارچه شان : نسبت بآنها که دوستشان میدارند . دیوارهایی را که « تمدن غرب» بنام «خانم» و «آقا» در برابر محبتها بنا کرده اند ببینند.

مردم وقتی که دوست میدارند دیوارها را . سدهارا . همههرچه در مقابل دوستی آنها قرار دارد ، خراب میکنند. میفهمی دلکش، همانطور ساده، بدون عنذر خواهی، خراب میکنند:



... و اکنون .. گوش کن دلکش!

نمیدانم - باور کن ، هیچ نمیدانم که شما چقدر میدانید که مردم چقدر شما را دوست دارند و چرا دوست دارند و بنا بر این موظفم که کلامی چند- نمیدانم از چقدر دور- یا چقدر دیر- ولی بهر حال از اعماق سرگردانی يك روح سرگردان که فریاد انسانی او در پهنای يك ظلمت خفه کننده

دست و پا بسته محکوم است و اسیر ، با تو جرف بز نم .
باتو درباره تو و درباره ی آنها که تو را خیلی بیش از آنها که در
شبهای خوشگذرانی ، نغمه پرداز تو زندگی بخش ارواح مرده شان
است ، میفهمند و درك میکنند، حرف بز نم .

من ، مانند اکثریت هموطنانم ، آققدر گرفتاری و بدبختی دارم که
متأسفانه کلمات هیچك از آهنگهای را که شما خوانده اید بخاطر ندارم
مثلا از «بانو» تنها همین «بانو» بیادم است.

دیگر این که، در خاموشی این سکوت حزن انگیز که بر این قرن
سراپا قزو فغان سایه افکنده است.

«بانو» طبق کلمات این آهنگ چه خاکی باید بسرزند، خبر ندارم
از «بانو» گرفته تا «رعنا» .. از «مریم» گرفته تا «دربابه»
گفتم نمیدانم:

ولی این میدانم زیاد یکبار چه و مطلق نیست.
چون اگر این آهنگها را کلمه بکلمه بیاد ندارم ، حقیقت تلخ
و حشتناکی همیشه و همیشه بخاطر م هست .

میدانم که در این دوران تبهکار تمام چرخها بر مدار سکوت سکر
آور نسیانها دور میزند . سکوت در مقابل بدبختی - سکوت در مقابل
سقوط - سکوت در مقابل مرگ - سکوت در مقابل همه چیز بد همه چیز
زشت . و میدانم که در این وادی بی منادی خاموشان ، این بهشت بهشت
فروشان ، جهنم ژنده پوشان ، همه جزاها همسزاهاتنها و تنها، بد و جای
نامفهوم و اگذار میشوند. دوزخ و بهشت! و بنا بر این میدانم که اگر بر فرض

من آوازه خوانم باید همه آوازهائی را که میخوانم بخاطر این «رسوم»
 پست و پست آفرین باشد «بانو» باید بدون تردید! در این گیرودار گرسنگیها
 یکدل نه هزار دل عاشق شود ، و معشوق او باید بدون تردید «جفاکار» از
 آب بدر آید، مدتی داستان عشق آنها، همه زمینها همه آسمانها را بگریه
 اندازد و بالاخره، عمر «بانوی» بدبخت در بدبختی و ناکامی بسر آید!
 اگر می خواهم لذت «زندگی» را بدانم - اگر می خواهم که لا اقل مدت
 معذزدی در شمار هنرمندان بمانم این است و چنین است آوازی که من
 باید بخوانم عشق آسمانی! خاطرات جوانی سرشك پنهانی ... و بالاخره
 در شبی تنها، يك مرگ ناگهانی! این تکلیف من (تکلیف آوازه خوان نوعی)
 و تکلیف شنونده .. شنونده بد بشنود درد موهوم «بانو» را بر دردهای
 بیشماری که دارد اضافه کند . بالاتر از آن درد خودش را فراهموش کند،
 صدائی اگر در خانه هست خفه کند ، چراغی اگر دارد خاموش کند - تا
 همه وسائل يك گریه مفصل و جگرسوز فراهم شود .

آن وقت بنشیند و بنالد.. که چرا بانو رفت؟ آن مرد «جفاکار» چرا
 بانو را برد؟ بانو چرا مرد؟ - همین دیگر شنونده اگر میخواهد «زنه
 بماند» اگر میخواهد که لذت «زندگی» قدر «زندگی» را بداند هرگز نباید
 جز این سئوالات دیگری مطرح کند .

بيك شنونده عادی چه مربوط است که اصولاً «بانو» کیست؟ زاده
 چیست؟ از کجا تن میخورد؟ در کجا بزرگ شده؟ سرپای وجودش در
 بازار حقیقت انسانیت چه قدر ارزش دارد؟ و یا آن مرد «جفاکار» از کدام
 صیغه، از کدام طبقه است؟ روزی چند درخت از درختان فحشاء در مزرعه
 دل ساده دلان گمراه و یا محتاجان بی پناه میکارند؟ يك شنونده عادی را با این همه

سئوالات اصولاً چکار؟! او وضعیتش بد است ، گرسنه است ، در بدر است و خانه بدوش خیلی خوب: برای چنین کسی در چنین محیطی... بر طبق نظام دنیای ما ، تنها خالی کردن بغض گلو مایه نجات است ! و محیط «بانو» میسازد . محیط «بانو» میترشد محیط قلب او را بادرد بی پایه احماقانه «بانو» می خراشد تا او بتواند اشک بریزد تا اشکهای او آتش درد بی پایانش را خاموش کنند. بهتر از این چه سائلی جامعه میتواند برای افراد خود فراهم کند !! .

۵۵۵

دلکش ! خواننده عزیز.. مردم تو را دوست دارند.. باور کن خیلی دوست دارند . من برای این محبت صادقانه مردم نسبت بتو که آنقدر خوب میخوانی ! تو که آنقدر باشناى در بحر امواج نغمه‌ها از امواج ناچیزش گرفته تا امواج موج آفرینشان خوب میدانی ، برای این محبت انسانی در عین خوشحالی بی نهایت متاثرم ! آخر دلکش! چرا باید مردم آنقدر در بدبختی غرق و غوطه ور باشند، آنقدر تشنه اشک، تشنه مرگ باشند که هر که هر چه آنها را بیشتر و بهتر بگریه انداخت ، او را بهتر و بالاتر از دیگرانش بدانند ؟ !

چرا باید مردم از تو که خواننده عالی مقدار این اجتماعی - تا شنونده‌ای که در اجتماع هیچ قدر و قیمتی ندارد، بل زبان اشکها آنقدر خوب آشنا باشند ولی يك كلام - يك كلام تمام هم نه - يك نيم كلام از الفبای نشاط را ندانند ؟

چرا ندانند ؟ این چه دنیای وحشتباریست که پاسداران جهل پرورش - هر چه نغمه نشاط و زندگی هست در وسعت مرگبارش بخاک

میسپارند؟ چرا خنده‌ها در این قرن اشکبار- جز تسلیم شدن با موج تلخ
و خونین سرشک چاره ندارند؟

آخر چرا باید با صدای (دلکش) بجای تخم نشاط ، تخم امیدواری
در قلوب این مردم قدرشناس انسان دوست ، هرزه علف یاس و سرگیجه
سرشک تلخ و تلاش بدون نتیجه بکارند؟ مگر آخر مردم ، این بدنهای
عریانی که پیراهن نشان خاک و گل خیا با نهاست و کف پای لختشان مدفن
جگر سوز خار بیابانهاست ، حق آشنائی با خنده را ندارند؟

گوش کن دلکش گر انمایه.. مردم تو را دوست دارند برای اینکه
صدایت مکاس ناله‌های قلب آکنده از درد و محنت آنهاست . این آشنائی
را حفظ کن ولی فراموش مکن تو هنگامی میتوانی این عشق مردم را نسبت
به هنر خود پایدار نگهداری که ضمن اینکه با آنها - بخاطر دردهایشان ،
درد بی‌پایانشان - گریه میکنی ، راه سد کردن سیل سرشکها را - راه
پروراندن نشاطها و عشقها را - راه تلاش بخاطر زندگی را - راه رها
کردن حقیقت در قید بندگی را - بنوبه خود با آنها پیاموزی .. اگر دلت
خواست که واقعا پی بحقیقت این حقیقت ببری ، در یکی از شبها ، که در
تالار یکی از این مخازن متحرك خون محنت دیدگان، برای «بزرگان
قوم» برای برگزیدگان، نغمه سردادی یکباره مجلس را ترك كن
اتومبیل خودت را بخاطر مردم چند دقیقه فراموش کن آن وقت
فکر مکن که مجبوری حتماً پیاده تا گودزنبورك خانه‌راه پیمائی کنی.
نه.. همین زیر دیوار همان بنا که هر يك از امواج نغمه‌های تو در صدها قده
زریشان متلاطم میشود زیر دیوار همان بنا تو بدون تردید نمونه‌ای از اجتماع

واقعی ما را خواهی دید.

انسان آفت زده بی‌صاحبی را که سگ آن بر گزیده را بیازی گرفته تا شاید استخوان درهم شکسته‌ای را که در دهان سگ است نصیب شکم عزادارش کند..

آنوقت برو بخوان: برو بگو که «بانو» هنگام عشقبازی و صحنه سازی نیست. «بانو» کمتر گریه کن برو اشکها را با آسمانه بسیار بگذار باریزش آنها تخمی که زادگان انسانیت، خیل انسانها در شوزه زار این شب ناپایدار بخاطر پایان دادن به بیقراری این زندگی بقرار، می‌کارند. زودتر بارور شود.. اگر چنین کردی وضع طور دیگر خواهد شد یعنی اکنون مردم تو را دوست دارند ولی آنوقت تو دوست مردم خواهی بود .. می‌فهمی دلکش؛ دوست مردم -

پایان

دریغ

ر بودم هر چه دل ، از من ر بودی
زمن کم کردی و برخود فزودی ..
بیادت دادم و دادی بیادم . .
دریغ از آنچه بودم، آنچه بودی ا

پایان وفا

شدم ابری سپه در آسمانست
تو ، آبم کرده ، رانندی ز آستانست
دلم دره بود و دربانش تو بودی ..
دلم آتش زدی ، آتش بجانست ا

نامه يك دختر زشت به
پروردگار

پروردگارا ! این نامه‌ها بنده‌ای از بندگان تو بتو مینویسد که بدبختی بمفهوم وسیع کلمه - درزندگی بی‌پناهش بیداد میکند ..
بعظمت و عدالت تردید ناپذیرت سوگند، همین حالا که این نامه‌ها بتو مینویسم آنقدر احساس بدبختی میکنم که تصورش - حتی برای تو که تنها پناهگاه تیره‌بختانی - امکان ناپذیر است ..
میدانی . خدا سرنوشت دردناکی که نصیب زندگی تنهای من شده صرفاً زائیده يك امر تصادفی است ..
مگر زندگی چیز ترادف تصادفات . چیز دیگری هم هست؟ .. نه، خدا ! بخدا نیست ...

بیست و هشت سال پیش از این دختری زشت روی و ترشیده با پولی که از پدرش بازت برده بود ؛ جوانی زیبازا خرید .. نتیجه‌ی این معامله وحشتناک ، من بودم ! . بخت‌سیاه من حتی آنقدر بمن یاری نکرده بود که وجودم تجلی‌دهنده زیبائی پدرم باشد .. هنگامیکه دز ۹ سالگی برای نخستین بار بآینه نگاه کردم، بچشم خود دیدم که چهره‌ام چرکنویس از یاد زلفه‌ایست از چهره وحشت‌انگیز مادرم ! ..
سیزده‌ساله بودم که يك ورشکستگی همگانی ، همراه با دارائی خیلی از ثروتمندان ، ثروت مادرم را هم برد . و همراه با ثروت مادرم ، پدرم را ...

تا آن زمان ، علیرغم چهره زشتی که داشتم ، زرق و برق ثروت هرگز نگذاشته بود، که من درمقابل دخترانی که توزیبایشان آفریده بودی احساس تحقیر کنم .. تنها هنگامیکه فقرسایه نامیمون خود را برچهره‌ی زشتم افکند، برای نخستین بار احساس کردم که تا چه پایه محرومم !..

دردوران تحصیلی همیشه شاگرد اول بودم .. چه شاگرد اول بدبختی ! شبوروز سروکارم با کتاب بود .. همه تلاشم این بود که نقصان ظاهر را با کمال باطن جبران کنم ، زهی تلاش بیهوده !

دوران بلوغم بود .. همه‌ی سلول‌های بدن درممانده‌ام از من و احساسات من، (من) و (احساسات) متقابلی می‌خواستند .. دلم وحشیانه آرزو میکرد که بخاطر عشق یک جوان ، هرچقدرم وامانده . بطلید !.

نگاهم سرگردان نگاه عاشقانه‌ای بود که با تصادم آن ، درزیر دلم یک لرزش خفیف و سکر آور ، وجودم را برقص آورد .. می‌خواستم و ازصمیم قلب آرزو میکردم - که هر یک از طپش‌های قلبم انعکاس ناله‌ی شبانه عاشقی باشد که کمال سعادتش تعقیب سایه عشق من میبود .

دلم می‌خواست از ماوراء نفرت اجتناب ناپذیری که زائیده چهره نفرت‌انگیز من بود ، جوانی از جوانان روزگار ، دلم را میدید .. و میدید که دلم تا چه حد دوست‌داشتنی است .. تا چه پایه میتواند دوست‌بدارد . در اینجاست ! در این دوران ظاهر بین ظاهر بین ظاهر پرست ، دل‌صاحب‌دلان را آشنائی نیست ..

برغم آرزویی که داشتم هر گز نه جوانی سراغ جوانی مطرودم
را گرفت ، نه دلی بخاطر تنهائی دلم گریست ..

تنها بستر تک افتاده ام میداند که شبها بخاطر آرامش دلم، چقدر
دلم زان گول زدم .. همه شب ، هر شب باو- بدک بیکسم - قول میدادم که
فردا .. مونسى برايش خواهى يافت ..

و هر روز - همه روز، با امید پیدا کردن قلبی آشنا ، نگاهم نگران
صدها نگاه ناشناس بود ..

آه ! ای سرنوشت المبار! .. ای زندگی مطرود؟ ..

در جستجوی دلی آشنا هر وقت هر کجایم ، هر کجا بودم این
زمزمه خانمانسوز بگوشم رسید :

دختر خوبی است .. بی نهایت خوب ! .. اما .. افسوس که .. زیبا
نیست ! هیچ زیبا نیست ؟

تنها تو میدانی خدا ، که شنیدن اینچنین زمزمه اندوهبار برای
دختری که از زیبایی محروم است . چقدر تحمل ناپذیر و شکننده است !
و این ، پروردگارا ! بعدالت سو کند که .. شوخی نیست، شعر نیست،
تراژدی خلقت است ! تراژدی زندگیست ! .. خداوند گارا ! اشتباه
میکنم . اینطور نیست !؟



هیجده ساله بودم که تحصیلاتم پایان رسید .. بیشتر از آن نمی-
توانستم بتحصیلاتم ادامه دهم ونه میل داشتم اینکار را بکنم .. مادرم میل
داشت اینکار را بکنم .. مادرم میل داشت که تکلیف آینده من هر چه زود-
تر تعیین شود ! آینده ؟ چه آینده ؟ کدام آینده ؟ مشتى موى كز كرده

يك جفت دست كج و معوج نازك ، يك بينی پهن توستی خورده ، با دودیده
لوچ و قلبی گرسنه در سینه ای مطرود و تپی و يك زنندگی هیچ ، و يك زنندگی
پوچ ، چه آینده ای میتوانسته داشته باشند؟ جز حسرت سینه سوز.. عزلت
شباب شکن .. اشك .. اشك پنهانی ..



نگاههای نگران و ترحم آمیز مادرم بدتر از همد چیز، استخوانهایم
زا آب میکرد .. هیچ دلم نمیخواست قابل ترحم باشم .. اما .. مگر با
خواستن دلم بود؟ .. قابل ترحم بودم . علتش هم خیلی ساده بود نه ترو تپی
داشتم که بتقلید از مادرم مردی را بخرم .. وند .. آه ! خداوند! در باره
زیبائی دیگر چه بگویم !



با خاطری نگران ، خاطری بینهایت نگران و آشفته. برای تسلی
دل تسلی ناپذیرم بشعرا و نویسندگان بزرگ پناه بردم.. چه شبها که در
دو زخ دانت هاج و واج ماندم و سوختم . و در عزای مرگ جان خراش
(گوریوی) و از گونبخت، چه فلسفه های وحشتناک که در باره کمدی
زندگی و طمع بی پایان زندگان از (چرم ساغری) بالزاک اندوختم ...
با حافظ شیرازی بر تارک افلاک با فرشتگان سرگشته، هم پیاله شدم ..
در اطاق ماتم زده ام چه ساعتها که بخاطر قهرمان (اطاق شماره ۶) چخوف
گریستم .. مدتها (دیکنز) دوش بدوش (داستایوسکی) دل در هم
شکسته ام را با آتش آشیانسوز قهرمان تیره روزشان ، کباب کردند.
و پهلوانان یاس آفرین (کافکا) آخرین ستون امیدم را بسر زندگی
نومیدم ، خراب کردند .

خداوندا! دیگر چه بگویم چگونه بگویم که چند سال متوالی
برای تسلی دلم از یکطرف و پیدا کردن راه حلی برای مشکلی که داشتم
جز خداوندان زمین مونس نداشتم .. تا اینکه ..

یکبار احساس استخوان شکنی سرپای زندگیم را تسکان داد
یکوقت عملادیدم که دارم پیرمیشوم و هنوز جای پای هیچ مردی در
بیکران بی آب و علف زندگی سرسام گرفته ام ، پیدانیست !..

تفرشیدیدی نسبت بهرچه شاعر است و نویسنده است درمن بوجود
آمد.. چون یکباره بخاطر آمد که این انسانهای معروف ، که ظاهراً
خدای معنویات هستند . هرگز صمیمانه درباره تیربختانی چنین من که
تنها گناهشان فقدان زیبایی ظاهراست نگریسته اند ! هرگز نخواندم که
یکی از آنها عاشق دختر زشت رؤیا چون من شده باشند . واگر تصادفاً
هم چنین کاری کرده اند ، پایه اش بر اساس ترحم بوده نه محبت! . ترحم!
ترحم .

آری ! خداوند! قلب هیچ کس نباید بخاطر من - بخاطر قلب
من - بطبد برای اینکه اصلا نیستم ! نه، خدا ! خدامنهای زیبایی مفهوم
زن چیست؟ من چیستم؟ درحیرتم ، پروردگارا ! مگر هنگام آمدن من ،
این حقیقت برای تو آشکار نبود ؟

مرا چرا آفریدی ؟ برای چه ؟

برای که آفریدی ؟ برای نشان دادن عظمت و قدرت زیبایی؟ برای
این کار وسیله دیگری جز (زشتی) این منبع تیره بختی زندگی تیره
بخت من نداشتی !؟

پروردگارا ، من متأسفم که تحمل زندگی با اینهمه خفت . از
توان من خارج است !..

من همین امشب بآستان تو برمی گردم .. تا در ساختمانم تجدید
نظر کنی ! این سینه‌ی خشک بدرد من نمیخورد ! من پستان لازم دارم ..
يك جفت پستان سپید و برجسته که شكافشان بستر شهوت شبانه جوانان
هوسران این دوران باشد .. جوانانیکه عظمت عشق را - بر غم صفای دل
دزبر جستگی پستانها جستجو میکنند !

من موی سر کش و پریشان میخوام تا هر يك از تارهایشان را زنجیر
بندگی صددل هرزه پرست سازم ! این فکر عمیق بدرد من نمیخورد بچه
دردم میخورد ؟ .. من فکر بچگانهمی خواهم که بایک اشاره بخاطر هوسی
موهوم دل بهر کس و نا کس بیازم !..

پروردگارا ! من امشب رهسپار بارگاه تو هستم .. و این گناه من
نیست .. مرا بخاطر گناهی که ندارم ببخش ..
پایان

شراب

بده ، ساقی ! شرابم ده ، شرابم !
ببند مستی خرابم کن ، خرابم !
چه بالك اربخش گشتم برتن خاك...
مگر من به ز نور آفتابم ؟ !

فردا

در این دنیای بی فردای فانی ...
بجز (فردا) ، بگو ادیگر چه دانی ؟ !
همه اش (فردا) ! چرا فردا ؟ چه فردا ؟ !
خدا مرگت دهد ، ای زندگانی !

نامه يك كتابفروش
بيك مي فروش



مدتهاست هیچ مسلمانی ، هیچ کافری پیدا نشده سری باین
کتابخانه بدبخت بزند ...

همسایه خوشبخت من ، ای پیرمفروش !
کاش میدانستم آنچه را که میخوام امشب باتو بمیان بگذارم از
کجا شروع کنم ؟ !

متأسفانه نمیدانم ! برای اینکه آنقدر احساس حقارت و بدبختی
میکنم که میترسم این ورق پاره‌های سپید تحمل سیاهی بدبختی را که
بناست در این نامه خلاصه شود نداشته باشند !. باتمام این احوال آنچه
مسلم است. من باید هر چه اشک ماتم زده در سینه مسلول این کتابها موج
میزند. بعنوان سکر آورترین شرابها ، چکه چکه بگلوی این اجتماع
منجمد فاقد احساس که چرخ تمنایش بطور وحشیانه‌ای بر مدار لذت
موقت نفسانی میچرخد ، فروریزم ..

میدانی چرا ؟. برای اینکه امشب آتش شریان شکن غمی سینه
سوز ، عروق تنیخ بسته‌ام را با هر چه خون سرگشته در آنها هست بگریه
انداخته است .

من سراپا زبانم امشب، تو سراپا گوش باش، سر تا پا گوش، ای پیر
مفروش ! من دیگر بطور جبران ناپذیری از این اجتماع بیزار شده‌ام .
آخر دود مرا تو چگونه میتوانی احساس کنی؟! تو از کجا میدانی که همه
شبهر شب، هنگامیکه جرننگ. جرننگ پیاله‌های می زده ، در کشمکش

ناله‌های مشت‌ی هدف گمشده و ایده آل منحرف و محکوم، درمیخانه
خوش‌بخت تو بیداد میکنند! درخلوت محزون کتابخانه‌من، این آشیانه
متروک خدایان ادب، از شیون تنهایی، چه محشری برپاست؟

آخر، فکرش را بکن! شوخی نیست. مدت‌هاست هیچ مسلمانی،
هیچ کافری پیدا نشده که سری باین کتابخانه بدبخت‌بزند. و از این‌همه
شاعر و نویسنده بزرگ که در گذشته‌های بشری، لنگر گاه کشتی طوفان
زده احساس طوفان‌زایشان، ماوراء افلاک .. و رای لامکان بوده‌است..
از این انسان‌های بزرگوار.. این نیازمندان بی‌نیاز، از (لئوپاردی) ایتالیا
گرفت تا (وینمن) امریکاتا (ورلن) فرانسه تا (لورکای) اسپانیا.. تا حافظ
شیراز، بپرسد که در این بیکران قیامت جهل، کج ماتمکده دانائی با
آن‌همه شور، آن‌همه شیدائی چکار میکنند!

ای تکیه‌گاه سرگذشت‌های سرنوشت بدوش! .. باتوام، ای پیر
می‌فروش! بخدائی تردید ناپذیر بالزاک سوگند هر کس در چهارچوب
درهم‌ریخته این تالم باشک آمیخته با احساس من شریک نباشد، منکر
همه عواطف و احساس انسانی است! آخر من چگونه بگویم، با که
بگویم با چه روئی بگویم که سال‌هاست تنها شکننده سکوت محفل
ماتمزده این خدایان بنده گم کرده ادب، موش‌های گربه‌نندیده‌ی
عبیدزاکانی هستند! تصور بدبختی را بکن، موشها: مونس خدایانی
که قرن‌هاست همه‌ی فرشتگان آسمانی با شراب شعرشان مستند.. ای
خاک برسرما!

بتاریخ این‌نامه نگاه کن، نگاه کردی؟ میدانی امروز چه روزی
است؟ روزیست که از یکطرف قیمت هر شیشه شراب دوبرابر شده‌است و

بهین تعداد شراب خواران ..

از طرف دیگر فرزندان ناخلف این اجتماع منحط خرمن احساسات صدها شاعر و نویسنده‌ی بزرگ را که سنگینی همه ستاره‌ها و سیاره‌ها در مقابل عظمت آسمانیشان پرکاهی بیش نیست ، در ماتم يك بازار کساد ، کیلو کیلو ، در طبق فساد ، بازار جهل عرضه میدارند ؟
پیرمی فروش ! تو. می فروشی ، احتمال دارد مقصودم را آن چنان که باید و شاید درك نکرده باشی .

بگذار ساده تر بگویم : این نامه را در غروب خزان زده روزی بتو مینویسم که همه کتابفروشها - که من متأسفانه یکی از بدبخت‌ترین آنها هستم کتابهایشان را حراج میکنند .

تصورش را بکن ! چه بازار دل آزاری! مردم! بخرید! بالزاک، ۱۵ ریال! داستایوسکی ۱۰ ریال ! تولستوی ۶ ریال! بها! ۲ ریال! ابوریحان بیرونی : مفت !..

ای پیرمیفروش ؟ بنگاه نگران مادران دیده بندر .. با آوازی احساس و اخورده میخواران نیمه شبهای در بدر .. بجهل فلک آشیان و دانائی خاک بر سر سوگند هرگز نمیتوانم آنچه را که هنگام حراج کتابها در قفسه‌های رنگ‌ورورفته کتابخانه‌ام گذشت مجسم کنم ! تنها خدا شاهد است که من محکوم تحمل چه کابوس سرسام آوری بودم: هم زمان با صدای ناهنجار چوب حراج، شیون ناقوس مرگ در معبد همه خدایان ادب ، طنین انداز شد .. در بیکران دنیای خدایان ، عزای همگانی اعلام شده بود ..

هر يك از آنها بطریقی بر سر نوشت دردناك آثار خویش میگریستند.

خیام پاک دیوانه شده بود ! از يك طرف بمن التماس میکره که اگر بسر نوشت این قوم رحم نمیکنی بگذشته های پرافتخارش رحم کن باین آسانی .. باین ارزانی مفروش ! مفروش ! از طرف دیگر مشتریان بدبخت تو را که زمانی مشتریان خوشبخت من بودند، مخاطب قرارداد داده فریاد میکشید که ای ناخلفها ؟ شرنگ شه آفرین افتخاری که فردوسی طوسی- برغم ترکتازهای پاری شکن عرب منحوس برای شما کسب کرد . بر سرمستی خانه بر باد ده شما حرام باد !

همزمان با عصیان خیام .. آه .. ای پیرمفروش، چگونه بگویم که چه دیدم : میدانی چه شد : پارچه سپیدی که با حروف درشت حراج کتابها را اعلام میکرد ، یکباره سیاه شد ! . ومن در منتهای بیچارگی ؛ آن انسان برزگواری را که جهانی را با پارسی زنده کرد. دیدم که سر افکنده و مغموم آن پارچه سیاه را بسینه گردو خاک گرفته کتاب جاودانی خود میزند .

آنظر فتر، دریکی از قفسه های پرت ، فاجعه ای دیگری در جریان بود: (گوته) گریبان حافظ را چسبیده بود که برادر! (دیوان شرقی) مرا بمن بازگردان، من هرگز تصور نمی کردم تو پیدر روحانی فرزاندانی آنقدر ناخلف باشی! .. و حافظ، بهت زده و حیران زار از او میگریست ..

اعتراض گوته هیچ .. اما گریه حافظ .. روزگار مرا سیاه کرد .. از مشاهده اشکهای حافظ آنقدر گریستم که يك باره عملا احساس کردم که دیگر زنده نیستم .

و اکنون که این نامه را مینویسم بحقانیت آن کتاب آسمانی که حافظ سوره بسوره ، آیه بآیه از برش میداشت . اکنون که این نامه را

می نویسم من خودم نیستم ..

روح سرگردان (هوگو) هستم که در کالبد (ژان والژان) بار
کمرشکنی از آثار نوابغ عالم بدوش در زیرزمینهای تاریک پاریس پی
گوشه خلوتی میگردد تا همه نوابغ عالم را پیش از اینکه ارزش آنها
تا قیمت يك شیشه شراب ، تنزل کند . بخاك بسپارد ..

همسایه خوشبخت من ای پیر میفروش! از شدت هجوم اشگها . چاره ای
ندارم جز اینکه نامه ام را بپایان برسانم .. در پایان نامه می خواهم از
تو خواهشی بکنم نمیدانم انجامش برای تو میسر خواهد بود : می -
دانی .. از تو می خواهم که امشب ده هزار شیشه شراب تلخ ، بدون
دریافت پول ، برای من بفرستی .. می خواهم امشب تمام خدایان عزادار
ادب را مست کنم ..

تا بخندند .. تا بگریند .. بخندند بیاد آنچه زمانی بودند . .
بخاطر آنچه زیستند . . و بگریند بحال اجتماعی که کار فرهنگ
جاودانش بجائی رسیده که بقیمت آبروشان ، بهر فلاکتی هست اگر
قیمت شراب چهار برابر آنچه هست بشود ، باز هم تورا ، ای میفروش پیر
تنها نمیگذارند .. در حالیکه عصاره خون سینه ی مسلول چخوف را بقیمت
يك پیاله می خریدار نیستند ..

پایان

جناغ

همانغوش زنی ، مات و سیه پوش
سحر کردم شبی را ، مست و مدهوش ..
سحر ، شویش ز قبری ناله میکرد :
مرا یاد و ترا بادا فراموش ...

تولد مرگ

شبی کاو را بگردش برده بودم ..
بسرحد جنون می خورده بودم ا
ز ترس مرگ من مرد و ندانست
من از روز تولد ، مرده بودم ا

به عشق سرگردانم... مارلن!

مارلن !.. مارلن نازنین من ! مارلن نازنینی که دیگر مال من نیستی. نمیدانم حالا که این نام مرا بتومینویسم، تو در جستجوی کدام آرزوی گمشده‌ی خودت و خود آرزوی گمشده کیستی ؟ ولی هر جا با هر که هستی باید بخاطر همه آن شبهای سرسام گرفته که تاسپیده صبح بخاطر تو دیوانه وار گریه میکردم ، اکنون پس از سالها خاموشی یکبار حرفهای مرا گوش کنی ، حرف ، نه ! به دردهای سینم خراش دلم، دل طوفان زده‌ی طوفانزایم که من اینک آهنگ فریاد فراموش شده اش را برای تو میسرایم .

از من انتظار نداشته باش که سراپای این اوراق در هم ریخته را که بناست فریاد قلبم در سپیدی رویشان سیاهی درد بی پایان مرا ناپدید کنند، با توصیف زیباییهای تو سیاه کنم ، من دیگر آن انسان توسری خورده‌ی مایوس و تنهای سابق نیستم .

گفشت زمان در اعماق وجود من - در پریشانی روح پریشانم در تار و پود من آتشی شعله ور ساخته که هر شعله اش عصاره‌ی صدها هزار کینه و هزاران هزار عشق انسانی است . وجود من ؛ کنون حصار پولادینی است که اشک عجز در چهار دیوار شکست بر نداردش زندانی است و قلبم سرچشمه آهنگهایی که نغمه‌های شب زنده دارشان مقدمه‌ای بر پایان وحشتناک این شب وحشت زده‌ی ظلمانی است .

.. و طپش قلبم .. همان که در گذشته های پوچ - گذشته های هیچ - بستر در هم ریخته مستی عشق و اشك آسمانی بود، طپش همان قلبم ، امروز فریاد ظلمت شکن طبل عصیان حقیقت يك عشق جاودانی است؛ عشق بانسان، بسر نوشت انسان و بفردائی که در پهنه عشرت بارش اشکهای حسرت . اشکهای فقر و در بدری جزدامن پاره پاره نظام سرمایه در دیدگان هیچ ستمکشی آشیان ندارند .. عشق بفردای خانه بدوشانی که امروز نان خشک را بجای پنیر، با نانی که خشک نیست می خورند معینا پای درزنجیر زر، در پیریشانی بیابان بی آب و علف امروز سینه های سپیده دم فردا را میکارند .

با وصف آنچه گذشت فکر نمیکنم دیگر انتظارات گذشته را از من داشته باشی ، ولی شاید نپرسی پس مقصود من از نوشتن این نامه چیست؟ خیلی خوب .. گوش کن ؟ اگر فراموش نکرده باشی تو چند سال پیش وقتی میخواستی برای همیشه مرا، وجود منقلب و تشنه بزند گی مرا ترك کنی تنها دلیل تو برای انجام این مقصود این بود که من دیگر مثل سابق به تو نمیرسم که من آنقدر اسیر سر نوشت هم میهنان فلك زده ام شده ام که دیگر نمیتوانم مثل سابق ترا دوست بدارم : حقیقت بود . حقیقتی بود که وجود داشت! طوفان زندگی، سنگ قبری را که وجدان من بفرمان پاسداران دنیای کهن - زیر خروارها خاک - خروارها لجن - خاک نومیدی و لجن بیخبری خوابیده بود بایک ضربه ناگهانی از جای تکان داد . وجدان خفته ای بیدار شد و تو . که مثل خیلی از زنان پنبه ای شهوت بگوش و محبت بدوش ما - از بیداری وجدان انسانی که زمانی سراپای وجودش غرق در سرشک ماتم دریای ماتم زده ای بود که تو بازیچه های خودت -

انسانهای بیخبر از همه جا انسانهای مایوس و بیچاره را که حدود دنیای
زندگیشان از شکاف دوپستان یکنوزن خودپرست تجاوز نمیکنند اینچنین
انسانهای را با موج مرگ میسپردی تحمل عظمت چنین وجدانی برای تو
تحمل ناپذیر بود . تو دوست داشتی که من و همه شعرا در وصف تلخی
اشکهای بنویسم که مثنی موجودات و اخورده - در ماتم مثنی خاطرات
پوچ و بخاک سپرده روی لاشه عشقهای مرده میبارند ، بسرایم .

و منم خواست تورا تا وقتی وجدانم بیدار نشده بود سر بسته
انجام میدادم ! میدانی یعنی چه !

یعنی اینکه تورا این اجتماع جنایت پرور بدون آنکه بدانی چه
وقت و چگونه ، جنایتکار بار آورده بود و تو آنقدر تابع این نظام غلط
بودی که خودت هم غیر مستقیم جنایتکار میروانندی ؟ نمیدانم آنچه
میخواهم بگویم برای تو قابل قبول هست یا نه .

ولی مرا تو تا هنگامی دوست داشتی که جنایتکار بودم !

آخر .. مارلن ! شاعری که در گیر و دار اینهمه ناراحتی - اینهمه شکوه
و شکایت و بدبختی - اینهمه فریاد راه گم کرده - اینهمه اشکهای آشکار
و پنهانی در سرزمینی که «سر» بی - سامان «زمین» آن بازیچه طناب دار تیرم -
بدبختی هاست ، همه زجرها را - همه ناله های بیصاحب و سرگشته را -
همه آرزوها و امیدهای قلوب دروادی فقر کمگشته را فراموش کرد
و سراپای هنرش را - پارچه ، پارچه زیر پای هوسی که «نجبا»ی دوران
پاره شدن زنجیرها «عشق» و محبتش مینامند ریخت ، چنین شاعری را گر
جنایتکار نیست پس چیست !؟

مارلن ! ترا شرافت مظاهر گمنام شرافت قسم .. خوب بند
صرف نظر از یکده معدودی که بنای زندگیشان تابوت سرپوشیده صدها
مرده متحرك است .

بین اکثریت مردم در کجا زندگی می کنند؟ تو فکر میکنی این
بیغوله‌ها را میتوان حتی بیغوله زامید ! باور کن نه ! اکثریت مردم ما،
در قبرهای وارونه زندگی میکنند !

میفهمی چه میگویم : قبر وارونه ! آنوقت تصورش را بکن که يك
شاعريك هنرمند چقدر باید شهوت پرست و پست و شهوت پرست باشد که
درسوزاین سرمای زمستان - روی برف روی کفنی که طبیعت بر روی
این اجساد متحرك کشیده است بنشیند و بخاطر چاك دوپستان نوحه
سرائی کند !

آخراز کجا معلوم است که چشمان این بتول‌هاوسینکه‌ها و گلی
ها هزار بار از چشمان تو و امثال تو زیباتر نیست ؟
ولی کو؟ کجا این دنیای پست . قدرت و فرصت نگاه کردن
را بآنها میدهد که کسی پی به جذب به نگاهشان ببرد ؟

این پستانهایی که هرزه درایان هرزه پرور فریادزیبایشان را بهفت
آسمان تخلیات شاعرانه رسانده اند مگر منحصر بیکده محدود است ؟
مگر يك زن بدبخت پستان ندارد !! هان ؟ مگر ندارد ؟
پس اگر ندارد کدام زن بدبخت گرسنه با هزار فلاکت و تیره روزی
این باغبانها را شیر داده است که درختهای کاشتهشان سایبان عشق تو و
امثال توست ؟

چرا درباره آغوش این زنان که سازندگان واقعی دنیا می‌پرورانند

هیچ شعری سروده نشود ولی در اطراف گرمی زنانی که آغوششان پناهگاه شبهای مستی مستی بوزینه زربینه پوش شرافت فروش است کتابها نوشته شود؟ .. چرا؟



این «چرا»ها را وقتی انسان با سازندگان آهنگ زیبایی چاک پستانها، وسپیدی، مثلا - بلورین رانها بمیان میگذارد میگویند چه میشود کرد؟

بالاخره این خواست روزگار است: هر کسی را قسمتی است و هر قسمتی را سرنوشتی! ولی من نمیتوانم زیر بار این مهملات بروم! چون اگر آنها نمی خواهند بدانند من خواستم و دانستم که در همه جا - هر جا که رنج انسانها طغیان کرد و جوشید «قسمت» موهوم را زیر پای خود له کرد. «خواست روزگار» را بفرمان «خواست ستمکشان» کویدسر دورا باهم. درواپسین لحظات شب خاموشیها در قبرستان تاریخی - بخاک فراموشیها سپرد، و روی سنگ جسد سردشان، باخون نوشت: سرنوشت! ..

پایان

تسلیم

اگر خاکم بسرخواهی ، قبوله!
بیا خاکم بسر کن ، کوله کوله..
تو رفتی ، رفتم و مردم بخواری..
خدا خوارش کنه ، تقصیر پوله ..

شب زفاف

سکوتی بود ، آبی بود و ، ماهی..
سرشکی ، بوسه ای ، آهی ، نگاه..
سکوت افسرد ، آب افسرد و مه رفت
سیاهی ماند ، خون پالوده راهی..

به برادر هنرمندم

ویگن

ساز هجران، گیج و حیران، در شکست دست
با فغانی سینه سوز و تیره و زومست ..
پیکرم : تابوت مرگی ، بر تن شتاب ؛ ..
نیمه جان شتاب پیری ، زندگی بر آب ..
دیده ، خونین جوی آب و، سینه : آسیاب ..
سربسنگ و پای لنگ و آشیان خراب
هر امیدم برگ بیدی در سپاه باد .
قطره خون ناپدید در نگاه یاد
هستم : سرای مات هستی عدم ..
دستم عصای مست مستی فساد ..
با چه روزی ، با چه سوزی میزنم بساز
میشکافم قلب شبدا ، در تب نیاز ..
کای رمیده ابر تار از چنگ آفتاب !
مظهر غروب عشق و، منبع عذاب !
تشنه لب سرشک غلطان ، بر کف سراب :
بخت من ! ای ساربان کاروان خواب ...
باتوام ای بخت من ؛ ای بخت شب پرست !
در بسیط روح مستم شکوه ها که هست
شکوه ها ازین محیط شکوه سوز پست :
کز فسونش پشت من بامشتمن شکست ..
سر نوشتم تیره شد در قهر سر گذشت ..
وه ! چه دانی ، بخت من ؟ چها بمن گذشت ؟ !

ویگن ! برادرنازنینم ..

تو که این نامه را می خوانی، خوب میدانی چرا آنرا بدون مقدمه
با این شعر ناتمام شروع کردم .

اگر بخاطر باشد این شعر ناتمام را پنجشش سال پیش از این به
خاطر تو ساختم .. و هرگز آنرا ، تا با امروز ، در هیچیک از مطبوعات
منعکس نساختم .. این قولی بود که همان سالها بتو دادم ..

تو آنروزها دردناکترین ، غم انگیزترین و حسرتبارترین سالهای
عمر خود را میگذراندی ..

آنروزها در بیست و فراموش شده ی گمنامی و شکنجه فقدان يك
زندگی نسبتاً راحت، بخاطر هیجان زائیده از ناکامیها ، میان مستیها،
در بدریها و ناچاریها ، سازتو، سوزدیگری داشت .

بطور کلی ، يك ناله آشیان بدوش ، خیلی سوزناکتر از ناله ایست
که در قلب هزاران نفر مرد وزن آشیان دارد ...

من این شعر را آنروز بخاطر سوزنالهای گمنام تو سرودم .. و
بناشد تا روزی که بجائی نرسیده ای .. بچاپ نرسانم .. امروز رسیده ای
بنا بر این برویم سر مطلب .

ویگن ! تو و من دو پاره ی سرگردان از قلب سرگردان تری هستیم که

در سینه‌ی درهم شکسته مادر ناکامان می‌طبد .. دو پای سرگردان از يك قلب آشنا .. يك قلب انسان .. در این صورت خیلی خوب میتوانیم یکدیگر را احساس کنیم ، درك کنیم .

بر گردیم بعقب : بسالهایی که هر دو بچه بودیم .. و ، در بیکران اضطراب و وحشت گرسنگی و ناچاری ، در تنگنای يك اطاق ماتمزه که پناهگاه هشت موجود بی سرپرست بود ، من و تو آینده‌ی خود را یکی در زیر وبم تنهای سرگردان موسیقی کلاسیک ، و دیگری در سرگردانی کلمات اوداق پراکنده‌ی آثار بزرگان گذشته ، جستجو میکردیم (پوشگین) بخاطر (اوژن اونگین) جاودانی‌اش ، خدای من بود ... و (چایکوفسکی) به خاطر اپرایی که از این اثر ساخته ، خدای تو ، تنها تو میدانی و من - من و تو و يك نفر دیگر ، مادر ستم‌دیده‌مان که من و تو روشنی آینده‌ی خود را در پهنای آسمانی جستجو می‌کردیم که آفتاب نداشت :

آسمان استعداد فاقد وسیله‌ی پرورش ..

آنروزها جولانگاه طپش قلب ملتهب و دیوانه‌مان ، خانانه‌ی توسری خورده گمنامی دریکی از محله‌های فراموش شده و متروک تبریز بود ...

آنروزها سراپای وجود تو ، در تلاطم دریائی از سرشک حسرت: يك پارچه هذیان بود . یکپارچه تب !

هذیان فراق سعادت .. تب اشتیاق وصالش ... و اما امروز .. امروز در کنار گروهی هنرمند معروف یکی از هنرمندان معروف

این ملك محنت زده ای و: بخاطر همین معروفیت تو ست که لازم دانستم چند کلامی همانطور ساده ، با تو بمیان گذارم :

گوش کن و یکن عزیزم !

اینکه در این نامه .. قبل از همه چیز شمه ای از گذشته های خودمان را بیاد آوردم ، خواستم بتو یاد آوری کنم که تو معروف ملتی هستی و خواستم بدانی که در سالهای گذشته اگر در زندگی تو - بر بحسب تصادف - آنچنان تغییری حاصل شده که از بینهایت گمنامی یکباره به نهایت شهرت رسیده ای این دلیل بر این نیست که همه چیز در این مملکت تغییر کرده است ..

باور کن ، و یکن .. همین حالا که تو در اوج شهرت بوسعت همه اشگهائی که در گذشته های گمنام ریخته ای ، مستانه میخندی ، همین حالا ...

چه بسا استعداد انسانی که در سرتاسر این ملك در منتهای مذلت و تیره روزی ، پای دیوار شکاف در شکاف کلبه فقر ، حسرت زده و ناکام میمیرند ..

چه بسا صداها و سازها که انعکاس ناله های خود را در نیمه شب گرسنگیها از مشتت سرشک گرسنه ، تحویل می گیرند : - مثل گذشته های تو ..

پایه ی معروفیت تو و همه ی هنرمندان معروفی که امروز داریم ، بر شکست ستون فقرات گمنامی این استعدادها استوار است ..



در بالا گفتم که موفقیت تو (بر حسب تصادف) حاصل شده است

راست میگویم :

تجلی استعداد در محیطی که سرنوشت انسان بازیچه‌ی مثنوی
طفیلی فاقد همه چیز است .. طفیلی‌های فاقد همه چیزی که خون شریان
سیفلینیکشان عصاره اشک باغبان بی چیز تا کستانهای اراک است .

در محیطی که هر کس پشتوانه‌ای تلاشش ، طلا نبود، حسابش با
زندگی و هر چه مربوط بزندگیت پاک است .

در چنین محیط فاسد و وحشت‌انگیز، شکفتن استعداد فرزند ان فقر!
صرفاً يك امر تصادفی است !

باری به جهت .. برادر هنرمند معروفم، ویگن عزیزم: تمنی میکنم
تصور نکنی که بانوشتن این نامه میخواهم فیلسوفانه خط مشی جدیدی
برای تو و برای زندگی تو تعیین کنم - هدف من از این نامه تذکر پاره‌ای
از مسائلی است که امروز هنردنیای ما را بسر گیجه‌ای تجمل‌ناپذیر مسخره
و پاره‌ای اوقات مشمژ کننده دچار ساخته .

تصورش را بکن ویگن، ما در دورانی زندگی میکنیم که آهنگساز
بزرگی چون سیبیلوس - بی سروصدا میمیرد !

اما برای پسرک بی هنری بنام الویس نمدانم چه .. در کشور
ماوراء دریاها مطبوعات دنیای سرمایه‌داری چنان شهرتی آفریده اند که
وقتی نباشد برای مدتی کوتاه ، جای گیتارش را بتفنگ بدهد، صدهازن
احمق عزا گرفتند ؟

بر مرگ سیبیلوس جز روح هنراصیل، هنری که امروز اصالت آن
برغم سرگردانی روح اسکارلاتیها و باخها و بتهونها ، بازیچه الویس‌ها
و بنی‌گودمنها شده است ، هیچکس اشک نریخت !

- (۱) پرورش و پرورش
که دختران (بابا گوریو) بسر (بابا) آوردند .

دورانی که نوشته‌های (صادق هدایت) این نویسنده‌ی انسان این نویسنده‌ی واقعاً بزرگ در زمان حیات که هیچ هنوزم که هنوز است باندازه‌ی (آثار جاودانی!) یکی از نویسندگان که (بوف کور) را محکوم میکند - و پاره‌ای از مجلات ما که چرکنویس مبتدلی از مطبوعات جنجالی آنسوی دریا هستند عقاید ایشان را با جلال و جبروت بخورد مردم میدهند! . تبلیغانچی نداشته است! در چنین دورانی ویگن عزیز، شهرت، خود بخود نمیتواند ضامن شخصیت هنری یک هنرمند باشد . و بدینوصف یک انسان هنرمند چنانچه شهرت تنها را پایه موفقیت آینده خود دانست، بزرگترین جنایتها را نسبت به هنر خود روا داشته است... تا آنجا که مربوط به اکثر مطبوعات دنیای امروز است، دنیائی که ما در آن زندگی میکنیم... ستایش هنر یک هنرمند تازه بدوران رسیده ، قبل از آنکه هدف انسانی شناساندن هنرمند را برده داشته باشد! یک خبر تازه است!

مطبوعات همیشه پی‌خبر تازه میگرددند .
و من تاکنون سراغ ندارم که در کشور ما هنرمندی حداکثر
بیش از دو سه سال (تازه) مانده باشد ..

برای تازه ماندن - ویگن عزیز، تلاش ممتدی لازم است که هیچ
ارتباطی با جارو جنجال موقتی بر سر نام یک هنرمند ندارند ..
ویگن جان آنچه ، میخواهم بتو گفته باشیم و بوسیله تو به پاره‌ای

هنرمندان معروف امروز، اینست که دلتان را با این سروصداهای موقتی.
خوش نکنید .

برای زنده ماندن ، برای جاودان زیستن ! مدتها مردن! سالها
سعادت و شهرت موقت را بخاک فراموشی سپردن، امریست اجتناب ناپذیر ..
تو حنجره داری و این حقیقتی است غیر قابل انکار .

آرزو میکنم که حنجره ات گذرگاهها یهوی ساخت مطبوعات
نشود - کادر آرزوهایت را وسیع کن- و قبل از آنکه دچار شهرتی از
قبیل شهرت الویس پریسلی هاشوی بروپی (کاروزها) و (شلیاپین) ها
در این راه دشوار ، احساس انسانی مردم کوچه و بازار مشوق بیدریغ
تو و امثال اوست ...

توزاده رنجی - مثل اکثر هنرمندان واقعی - برای زادگان
رنج شهرت دردنیای کنونی اگر مایه ناراحتی نباشد ، زیاد هم مایه ی
افتخار نیست ... ابدیت را داشته باش .. بگذار اطلاق کلمه هنر همچنان
که شیرمادرت برای تو حلال بود - بر کاری که در پیش داری حلال باشد.



و اما .. راجع بشعری که در این نامه هست ، این شعر ویگن عزیز
با اجازه تو دیگر مال تو نیست از این پس این شعر به ویگن های گمنام
تعلق دارد ...

کما اینکه من آنرا سالها پیش برای ویگن گمنام سرودم ...
سلام بر تو و بر نغمه های عشق آفرینت ! سلام بآینده درخشان
که در انتظار تست .

پایان

قلب ساده

دلم چون سنك ، زیر پا فتادهس ..
سواره عشقت و ، قلبم پیادهس ..
چوسك دنبالته هر جا که میری ..
خدایا ! قلب بدبختم چه سادهس ..

تقدیر

بیای بخت بد ، پایم بزنجیر ..
اسیر عالمی ، افغان شبگیر ..
مسلمانم من آخر ، نامسلمان !
ولم کن ، مردم ، ای تقدیر ! تقدیر

به : عصاره‌ی محرومیت ، زائیده از يك دوران غير انسانی
مظهر متحرك يكپارچه آتش پنهانی :
بيك كارگر ساده آبادانی



من این نامه را بعنوان تو نوشتم..

درباره این نامه ..

دوست کارگرم! ای آشنای ناشناس! باور کن هیچ
نمیدانم این نامه را باچه آدرسی برای تو بفرستم!، آبادان؟
خیلی خوب . آنوقت کجا؟ آخر تو، انسان ستمدیده، هیچ
خانه داری که آدرس هم داشته؟. کاروان! ای کاروان ماته زده
ای رود خانه با ابهتی که دست ستم بارها بصورت پرچین و
چروکت سیلی زده .. این را بخاطر شاعری که سرچشمه
الهامش ناله های سرگشته در گذرگاه خیل گرسنگان است
بسینه امواج سرسام گرفته ات بفشار .. بفشار و بپر .. بپر
آنجا، در آن جهنم جهنم شکنی که در آباد خراب کن خراب
آباد موسوم با آبادان، حصیر آ بادش مینامند و بیکی از هزاران
کارگر ستمکش گمنام برسان.

میدانم که در پریشانی امواج طوفان زده ات چقدر خون
ناحق موج میزند؛ بهمین سبب نامه خود را با جوهر قرمز
مینویسم، تا بیکرنگی خون فرزندان عزیز تو لطمه ای
وارد نشود .

ای تخیلات شاعرانه، ای زندگی‌های پراکنده‌ی بیقرار! بشکافید
ویران کنید دل سکوت جانفرسای این شب‌خیزان زده‌را.. دیوانه شد ،
خفه شد این دل در هم شکسته‌ی گرفتارم!

طغیان کنید ای احساسات منقلب و سرکش من ، بپرید دور فرسنگها
دور همه فریادهای ماتم شکن انسانی مرا. باشد که لحظه‌ای چند شاد کنند.
خاطر آزرده هموطنان در شبستان فقرزندگی مرا! بادها ! طوفانها ،
طوفانها و بادهای سرگشته در اوج آسمانها ! من با این سکوت توسری
خورده کاری ندارم.

من این فریادهای تسلیم ناپذیر خود را بیالهای رعد آشنای شما
میسپارم ، زیر بال و پر بگیرید زمینها و زمانها را! در نور دیدشتها و کوهها ،
و بیابانها را، و آنها را. این فریادها را ببرید.

بپرید حصیر آباد . آن دوزخ زندگی سوزی که خداوندان بهشت.
سرمایه، در سوزش شعله سوزش زنده زنده میسوزانند تن خسته و پیکر سر
و پر شکسته انسانها را! و توای ظلمت ناپایدار!

بیهوده برای خفه کردن این نغمه‌های شرر پرداز تلاش مکن ..
این فریادها نعره مستان و لجام گسیخته زندگی آبر و ریخته
بندگان هوای و هوس نیست!

نغمه شب زنده‌داری شهوت‌سیری ناپذیر يك مشت حيوان شهوت
پرست ناكس نيست!

اين نغمه‌ها، انعكاس بلافصل ناله آرزوهای گمگشته يا برهنگان
سواحل كارون است، پا برهنه گان تن سوخته‌ی لب اعتراض دوخته‌ای كه
زندگی بيدريغشان را، ستمكاران زند گيخوار، كوله به كوله لوله بلوله
بغارت ميبرند!

احمقانه است تصور آتيكه اين چنين فرپادی راميتوان خاموش
كرد!



دوست گرانمايه، كار گرساده آبادانی!
از تو اجازه می‌خواهم كه ازدور، بادست بالاترديد دست پينه بسته
تورا صميمانه بفشارم:
تو كار گری، من در قاموس زندگی خود كلمه‌ای زیبا تر و انسانی تر
از «كار گر» ندارم.

من در مقابل شرافت يكپارچه تو در سایه روشن سرگردان شعله
های آتش عشقها و اشكهای انسانی تو سر تعظیم فرود می‌آورم: من آن قدرت
قلم را ندارم كه موصف عظمت ایده آل و حدیث وسعت روح تورا داستان
افسانه‌نمای شبهای گرسنگی سراپا رنج و اندوه تورا و حماسه گذشته‌های
سراپا افتخار و آینده پر شكوه تورا آنچه نكته شایسته بزرگواری توست
بنگام:

اما، باور كن، دوست انسان من! من هم اكثر مردم اين تهران
براق، برق ندارم و، هم‌شب وقتی فتيله چراغم بخاطر تمام شدن نفت

چراغ پت پت کنان جان میکند بیاد طیش نامرتب قلب نوزاد تو میافتم
که باناله‌های نیمه‌جان از پستان بدون شیر مادرش شیری خواهد وهیج
نمی‌داند که شیر حلال مادرش همراه باخون پاک و زلال پدرش آب زندگی
بخش علفزار است که مثنی حیوان سیری ناپذیر در وسعت محنتیارش
میچرند. وهنگامیکه چراغم کاملاً خاموش میشود بیاد چراغ زند گیهای
بیداری میافتم که قصابان آستان سرمایه. بفرمان خداوندان «صاحب»
همه چیز بی همه چیز.

بخاطر ادامه دادن بزندگانی نکبتبار خویش، در آن قبرستان
آتش که سنگ و خاکش استخوان و گوشت ستم‌دیدگان است خاموش
میکنند، آن وقت، سراپای وجود منقلبم از شدت کینه‌های انسانی می‌لرزد.
دلم کباب میشود و با هر چه کینه سرگردان در سینه آکنده از
عشق خود دارم بسازند گان و گردانند گان فرومایه این دوران غیر انسانی
لعنت میفرستم.. ولی چه می‌گوییم؟

«لعنت» یعنی چه؟

مگر این جنایتها از آسمانها بما تحمیل میشود که ما تلافی آنرا
با آسمانها واگذار کنیم؟ نخیر! چنین خبری نیست! بس بود هر چه مسبین
جنایت پیمه بی سرو سامانی ما تشنگان خون یخ بسته در عروق زندگانی
ما، سرسپردگان سراپا ننگ بارگاه پیامبران سرگردانی ما گناه همه‌ی
جنایتها، همه شکنجه‌های خودشان و تیره بختی‌های ما را بگردن آسمانها
گذاشتند! در کدام آیه از کدام کتاب آسمانی سر نوشتی آنقدر وحشتناک
و دهشتبار و ظلمانی برای تو، انسان زحمت کشی شرافتمند پیش بینی
شده است.

کدام يك از پیغمبران میتوانند باور کنند که در نیمه دوم قرن بیستم. قرن عصیان گرسنگیها در سرزمینی که از بام تا شام مشتی خدا نشناس گوش افلاک را با فریاد خدا شناسی کر میکنند: هزاران نفر انسان پا برهنه لخت را، در قبرهای حصیری زنده بگور کنند و آنوقت با کمال بیشرمی پشت کلمه این جهنم زنده بگوران کلمه «آباد» بگذارند؟



دوست زحمتکشم!.. ای کارگر ساده آبادانی..

من این نامه را بعنوان تو نوشتم چون مطمئنم که تو وضع زندگی سایر رفقای خود را، از بند معشور و آغا جاری گرفته تا منجد سلیمان، و کوت عبدالله بهتر از من میدانی..

آنها هم مثل تو وسایر کارگران آبادان - ستمکشانی هستند که خون پاکشان بادهی ارغوانی کشتیان سفینه شکسته دنیای محکوم بزوال کهن است: و مازاد خونشان سرخی گمگشته در سبزی نخلستانهای سواحل کارون. ستمکشانی که از جنون فقر، فقر آغشته باشک، اشک بخون: داد بیدادشکشان از کوچکترین موج کارون گرفته تا اوج آسمانها را بلرزه انداخته است. من ضمن اینکه از شدت تأثر نمیتوانم جلو اشکهای خود را نگهدارم، هرگز بخود اجازه نمیدهم که بحال شما گریه کنم! چون همراه با اشکهای سرگردان همیشه يك خنده مطمئن در سراپای وجودم موج میزند. خندهی امید، امید بلا تردید امید بفرارسیدن فردای زندگی. فردائی که تو و سایر دوستان کارگرم از نزدیکترین سواحل تادورترین کرانههای کارون، در زیر سوزش آفتاب در چسبندگی شکننده شرحیها، و در کلبههای بال و پر ریخته حصیری

با وجود همه‌ی گرسنگیها، همه‌ی تشنگیها! با عشقی آمیخته بایک کینه‌ی
آشتی ناپذیر، جاده ناهموارش را صاف میکنید.

دروود بر شما ای یاران سدا گسل! هموار کنید جاده‌ی زندگی فردای
انسانی را، فراموش کنید آن یکمشت و اخورده بدبخت را که از نیمه
راه زندگی پشت بمشعلداران قافله انسانها میکند. کاروان زندگیهای
انسانی چه یکمشت نامرد همراه آن باشند چه نباشند: راه‌پریچ و خم
زمان را می‌بیمایند و پیش میرود و اخوردگان میافتند عقب میمانند خسته
میشوند و میمیرند، کاروان پیش میرود.

مطمئن و امیدوار طی کنیم این راه‌پریچ و آلوده بگرد و غبار
زا، پیش ببریم این قافلده توقف ناپذیر شب زنده‌دار را.. خدا حافظ
دوست گرانمایه.. ایمان به پیروزی زحمت، یار توباد.. در پایان اجازه
میخواهم که یک قسمت مختصر از یکی از اشعار مفصل خود را همینطور
ساده - بتو تقدیم کنم:

..خرمن جو روستم، ز آتش فردای سپید.

دردل مرده‌ی صحرای فسون میسوزد..

سوزن رنج بدست..

جبر تاریخ: لب فقر و قیود.

در کنار لب سرمایه‌سو: بلب دامن‌دنیای کهن میدوزد!

پایان

قسبت

سراپا سوزم و عصیانم و قهر - سر !
نه سر دارم نه سامانی در این شهر
چه کردم من ؟ خداوندا ! که قسمت
مرا ، اشک است و خون ، از دهر تا دهر

بیگس

نفس ، پژمرده در تنک کلویم . . .
شده زنجیر غم ، هر تار مویم . . .
نمیدانم گناه از کیست ؟ از چیست ؟
خدایا ! درد خود را با که گویم ! ؟

نامه‌يك حر و فچين
به مدير يك مجله

آقای مدیر !

ظاهراً من این اجازه را نباید بخود بدهم که چند کلامی بی پرده باشم گفتگو کنم ، خوشبختانه این اجازه را بخود نداده ام چون ... اینک باشما حرف میزند من نیستم ! تکه سرب سر یا ایستاده ناطقی است که سلولهای بدنش را حروف سربی صامت چاپخانه ها تشکیل می دهند ...

تا آنجا که بیاد دارم تا کنون هر وقت هر مطلبی که به چاپخانه فرستاده اید ، بر حسب وظیفه بی کم و کاست حروفش را چیده ام .. دریغاً ! که سرتاسر این مدت در هیچیک از مطالب ارسالی شما در بازه گرفتاریهای بی سرو سامان من نکته ای هر چقدر مختصر و ناچیز هم ندیده ام !

عرض کردم که تا کنون هر وقت هر چه مطلب فرستاده اید ، من حروفش را چیده ام .. چه میشود کرد ؟ یکبار هم هوس کرده ام مطلبی برای شما بفرستم ... مطلبی که میدانم هرگز حروفش چیده نخواهد شد !

آقای مدیر ! انگیزه نوشتن این نامه ؛ خبر و حشنا کی است که دیروز در بیمارستان بیمه اجتماعی بمن دادند ! خبر ، خیلی مختصر

بود .. خیلی ساده : من .. مسلول شده‌ام : هوای رطوبت زده و سرب
آلوده چاپخانه ریه‌های گرسنه‌مرا بخاک سیاه نشانده !

از شما چه پنهان ! من از سالها پیش احساس میکردم که مضمون
این مطالب که من مجبور به چیدن حرفشان هستم ، بالاخره يك روز سر
گذشت درد آفریده زندگی سرگردانم را بسر نوشتی اینچنین اندوه بار
و سینه فرسا ، دچار خواهد کرد ..

میدانید ، دیروز در بیمارستان بیمه‌های اجتماعی بمن خبر دادند
که مسلول شده‌ام .

شما آقای مدیر گرفتار تر از آنید که همه مطالبی را که خوراک
مطبوعات امروز ماست در آن واحد بیاد بیاورید .. اما در مورد من قضیه
اینطور نیست .. و بنا بر این پاره‌ای از مطالب را همانطور ساده طی این
نامه برایتان شرح میدهم تا شما بدانید که منبع موسیقی مرگبار این تك
سرفه‌های خونین را در کجا میتوان جستجو کرد .. تصورش را نکنید.
من حروف چینم .. و باید هر مطلبی بمن دادند ، حرف بحرف ، خط به
خط بچینم .. خیلی خوب .

من سپیده دم یکی از شبهای ماتم زده بسر کار آمده‌ام : سپیده دم
شب حسرت باری که ظلمت آوازه اش دامن پاره پاره ای برای اشك
تمنای دختر شش ماهه من بوده است .. اشك تمنا در مقابل دو پستان
بی شیر يك مادر .

طبعاً آرزو میکنم با مطلبی روبرو شوم که تسکین دهنده‌ی درد دل
غمزده‌ام باشد .. در مقابل آرزویی آن قدر زیر پا افتاده فکرش را بکنید
که مجبور بچیدن چه مطالبی میشوم :

صفحاتی را که فرستاده اید باز میکنم؟ در حله اول به دورقم بر -
میخوریم، يك ۳ و... ويك ۹! این رقم را بنام کتاب هوگو موسوم به
(۹۳) اشتباه نکنید.. نه! موضوع خیلی مهمتر از اینهاست... این
رقمی است که کم و زیاد آن يك قسمت از سرنوشت قرن ما را تعیین میکند
عدد ۹۳ که من باید با يك صفحه وصف الحال بچینم: اندازه پستانهای
بریزیت باردوست!

هنگام چیدن این مطلب بیاد دخترم میافتم.. که کمبود غذایی
شیر را در پستان مادرش خشک کرده.. دلم در التهاب فریادی خاموش
آتش میگیرد.. و قطره اشگی تلخ در چاله یکی از گونههای سلزده ام
بیسروصدا میمیرد..

برای تغییر دادن مسیر افکارم بچیدن حروف مطالب دیگر می -
پردازم! خداوند آنچه دوران وحشتناکی! میدانید آقای مدیر بلافاصله
پس از اندازه قطر پستانهای (گر به فرانسه) بيك رقم وحشتناك بر -
میخورم: ۳۶۰! این.. تعداد نفراتی است که پس از يك شیبخون
وحشیانه، سر بازان فرانسوی سلامتی پستانهای (ب.ب) از میلیون الجزیره
بخاك و خون کشیده شده اند..

بنام يك مسلمان فاجعه این خبر شوم، شوری در بیکران روح
آفت زده ام، بر میانگیزد... و قلمم.. تمام قلبم با فریادی صامت، به
کف سینه مسلولم فرو میریزد.

از آنجا که بر حسب خاطرات گذشته، تا مغز استخوانهای بیقواره ام
از هر چه فلسفه و سیاست است بیزارم.

این صفحات را از پیش چشم بر میدارم.. سراغ صفحه هنرمندان

را میگیرم: هنرمندان معروف قرن محکومیت هنراصیل!
هرچه بمطلب نگاه میکنم از هیچ‌یک از هنرمندان مسلم کشور
هنرپرورمان، نامی نشانی نمی‌یابم..

مدهاست.. سالهاست نمی‌بینی.. مثلاً (استادصبا).. تنها پس از مرگ
جبران ناپذیرش بود که مطبوعات بیادش افتادند و هر یک چند جمله
قرموله شد توشه راه آخرت این ایسان بزرگوار کردند.. استاد بهزاد.
آه؟ چه میگویم، سالهاست هیچکدام از خوانندگان مطبوعات نمی‌دانند
کجاست؟ چه میکند! زنده است! تاجه پایه زنده است؟ نه! از استاد بهزاد
نامی نمیتوان برد.. چون هنوز زنده است!

آنچه از لحاظ هنر حیاتی است، آشتی‌ها قهرها فلان آوازه.
خوان تازه بدوران رسیده یا خبر بهجت اثر خوابی است که در یک تصادف
نیمه شب.. از سر فلان دخترک بی‌هنر پریده است؟
باخواندن این خبرها حالت تهوع بمن میدهد! از سبک.
سریها، شهرت پروریا، آرتیست بازیهای همه این هنرمندان تا سر حد
جنون احساس تنفر میکنم.. و آنوقت تازه می‌فهمم که چرا صادق هدایت‌ها
خود کشی میکنند..

تصورش را بکنید، آقای مدیر! در صفحه ادبیات و انتقاد کتابها
من باید چهار ستون درباره کتاب چرنداند چرند سلام برغم، یک.
دختر فراسوی، حروف بچینم، و در گوشه پرتی از همان صفحه با کمال
ناراحتی این حروف را اضافه کنم که صادق هدایت وقتی مرد.. روزنامه‌های
فرانسه نوشتند که یک ایرانی بنام فلانی.. در فلانجا با گار بیات خویش
خاتم داده!

(صادق هدایت) های ما، درد یار غربت ، تنها بنام يك ایرانی شناخته میشوند.. و جز دو پروفور ایرانشناس، از این نویسنده بزرگ آچنانکه شایسته او بود ، یاد نمیکنند.. اما.. بسلامتی سرمطالب مطبوعات ما، از هر حمالی که پرسید فرانسوا ساگان کیست.. میگوید هیکلش تکه !

باری ! مطلب مربوط به (هنرمندان) را با اشک آمیخته باخنده تاسحر، میچینم.. و سراغ سایر مطالب میروم : چه بنویسم. مثنی داستان مکرراز مثنی عشقهای آسمانی.. محکومیت باعدام يك جانی.. که با دست خود نه، با دست خانمانسوز جهل و نادانی ، سردور فیش را بخاطر ۱۸۰ تومان گوش تا گوش بریده است. داستان مرد جنایتکاری که زندگی يك افسر شریف را بقیمت يك جنون تصنعی نامردانه با ضربت و کاردپی درپی خریده است.. و صدها مطلب.. صدها مطلب از این نوع و دیگر.. هیچ!



. و حالا که سرنوشتم باز چه تک سرفه های سل گردیده، میخواهم بشما اطلاع بدهم که.. آقای مدیر،.. من هر چند کارم حروف چینی است هر چند حروفچینم . اما بجراحات ریه های مسلولم سوگند .. من دیگر این مطالب را که هیچ چیزشان بدرد من مربوط نیست نمیچینم! فهمیدید آقای مدیر نمیچینم !

پایان

جیحون عمودی

خداوندا ! چسان گویم که چونم ؟ !
که ، موجی مرده بر اوج جنونم !
دلخون ، دیده‌ام خون ، سینه‌ام خون
عمودی رود جیحونی ز خونم !

در حسرت سحر

همه شامم بقربان سحر رفت ..
بصبح خیره ، شام تیره ، سررفت ..
(سحر) تا دیدم‌امش رفته از دست:
رمیداز پیشم و سرگشته ، در رفت ..

نامه‌ای به آفتاب

درود بر تو، ای مظهر بلا فصل حقیقت عریان و بی تاب..
ای خصم آشتی ناپذیر ظلمت خواب آفرین..
ای خدای روشنائیهای بیخواب:
درود بر تو ای آفتاب..!

من ، که بنام يك بنده‌ی فراموش شده این نامه را بتو مینویسم. نه
ستایشگر افسون ستاره‌های سرگردانم.. نه مفتون عشوه گریهای عشق
آفرین مهتاب.. من یکی از فرزندان توام.. یکی از فرزندان سرگشته‌ی
انوار سوگشته‌ی تو.. ای آفتاب؟

من، سالهای سال، بدون آنکه روح تو خبردار باشد، ترا دیوانه‌وار
پرستیده‌ام.. پرستیده‌ام برای اینکه پستی برخی از بندگان ناخلف خدا
همه ستایشگر تیره دل تیرگی را. باهستی تردید ناپذیر تو سنجیده‌ام.
پرستیده‌ام برای اینکه عظمت خلل ناپذیر آفرینش را در بیکران
عظمت تو دیده‌ام.. و امروز.. از تو که طی قرون بشمار، بر حسب سخاوت
خدائیت، هیچ انسانی را محروم نساخته‌ای..

از تو که در مقابل هیچ زعدی، هیچ طوفانی. هر چندم دهشت انگیز
و مرگبار، رنگ نباخته‌ای میخوامم و دیوانه‌وار میخوامم که بر همه،
هر جا که طی این نامه یاد آور شده‌ام، تا پایان هم‌زندگیها، همه پدیده
های زنده، بیدریغ بتابی؟:

بر خارهای گل ندیده همه گورهای بی سنگ ..
بر نشاط تصادفی همه خانواده های دلشنگ ..
بر عظمت مردانگی همه مردان يك رنگ ..
بر تلاش بی نتیجه همه تو به کاران .

بر خلوت جیبهای خالی از پول همه بیکاران .
باستغاثه به تر از گناه همه ی گناهکاران ..
بر سرشك كتابخانه ی همه ی میخواران ..

بدعای شب محتاج همه ی تیره روزها ..
بسیاهی نان بی پنیر همه ی گدایان ..
برد که مرطوبت زده ی همه پینه دوزها ..
بر اشك سینه سوز هر چشمه ..

بر خنده کاذب هر سراب

بتاب .. ای آفتاب ، بناب ؟

بر زمین وزمان و طبیعت تخیلی همه ی آنها که بخاطر يك تولد غلط

یا يك بیماری تصادفی کورند ..

بر بیراهه زندگی سرسام آفرین همه فرزندان ی که بخاطر فراموشی

شهد شیر مادر ، از محبت مادر فرسنگها دورند ..

بر سیاهی لباس همه مادران عزادار بخاطر شیونشان بر مزار يك

جگر گوشه ناکام ..

برشك حسرت بار هر چه عشق ناکام است .. و هر چه دیده بیخواب

بتاب ای مظهر محبت الهی: بتاب، ای آفتاب.



بر اشعار نسروده شعرای دیوانه که خود شعر نسروده‌ی يك زندگی
پریشند .

بر تبه کاری خویشان سخن چین و کج اندیشی که دورترین نزدیکان
برای هر قوم و هر خویشند .

بلبخند دردمندها! لبخند هوس چمنها در سیده دم عشق

بژاله‌ها با اشکهای سرگشته‌ی در ناله‌های شبگیر ..

بعشق مسیح شده‌ی همه دختران پیر .. که نه نشان نان است،

نه آیشان آب . نه خوابشان خواب .. بتاب ای پیر همیشه جوان زمانه

بتاب ای آفتاب :

بر تیره بختی صف ناپذیر همه پدران که هرگز دستهایشان آفتاد
پر نبوده که در خانه خود را با پشت باز کنند.

در بدری گمراهان از یادرفته‌ای چون من که هرگز سعادت این را

نداشتند که راه زندگی گمراهشان رادو بازه آغاز کنند.

بر راحتی فکر همه‌ی آن بندگان خدا که هر جرعه آیشان انگیزه

يك سجده است ، هر لقمه نشان منبع يك - پاس :

بر ناله‌های غریب .. هر احساس ناشناسی .. بر سرشك حقیقت ..

بر خنده‌ی شراب ..

بتاب، ای آفتاب ، بتاب!



ومن که نه ستایشگر افسون ستاره‌های سرگردانم .. نه مفتون

عشوه گریهای عشق آفرین مهتاب..

هر گاه حتی يك لحظه در عمر کوتاه خودم لیاقت آن را داشته باشم
که در پیشگاه پروردگار زانو بزمین زنم ، از او از صمیم قلب محنت زده ام
خواهم خواست که سایه‌ی تو را هرگز از سر بندگانش کم نکند
در خاتمه استدعا میکنم سلام مرا بماء برسان و از او بخواه که نور
بیشتری از تو کسب کند.. شبها خیلی تار میکنند..

پایان

انتظار

وجودم تیره ابری پاره پاره است .
غم افزا مدفن صدها ستاره است !
خدایا ، آب کن این ابر منحوس ،
ولی در انتظار ماه پاره است !

می خون

کمه تا یارم جوان باد و سلامت :
کشم بر سر می خون تا قیامت !
قدح تا قلب خونین است و می ، خون
چه باک از تهمت و کفر و ملامت ؟!

سرسام نیمه شب
نویسنده



... پروردگارا ! امشب بکجا و بنام چه کسی نامه بنویسم ؟

ای آسمانها!، ستاره‌ها! سیاره‌ها! دیوارها، ای دیوارها سینه شکافته کلبه محزون و فقیرم! .. بدادم برسید؟ من دارم امشب در چنگ مشتى سرودن سروده، می‌میرم..

من امشب يك قطره اشگم.. يك قطره اشگ سرگردان که نمیدانم برای فروچکیدن دامن چه کسی را بگیرم؟

تنها تو میدانی؟ ای خواب، ای مرغک زمیده از آشیان مرطوب چشم تنها تو میدانی و این شیشه ساقی مرده شراب .. که پیکر در هم شکسته من امشب، پاکت سر بسته‌ی چند نامه بمقصد نرسیده است!

بطور وحشتناکی احساس می‌کنم که همه آنچه احساس می‌کنم در هیچ نقطه از پهنه تخیلات شاعرانه‌ام متمرکز نیست!، گفتم من امشب يك قطره اشگم؟؟ نه.. این صحیح نیست، سرتاسر وجود من امشب يك نامه است، نامه‌ای که هیچ نمیدانم صاحبش کیست؟؟

امشب بناست بفرمان همه سلولهای سرسام گرفته بدنم بکسی نامه بنویسم.. دریغا! در بیکران احساس کران ناپذیرم صدها ناشناس فریاد میزند که آن نامه نوشته از آن من است! اگر نعمال من، حداقل در باره من است..»

من همه این کسان ناشناس را برغم آشنایان نا کس- بوسعت تلخی

سر شك بیمه يك عشق ناکام دوست میدارم.. اما چکار کنم؟
من اگر بر فرض : نامه نویسی خوبی هم باشم، در نامه رسانی آنقدر
ورزیده نیستم که نامه‌ی این کسان ناشناس را در این نیمه شب تنها، کو
بکو خانه بخانه بایشان برسانم؟
بنا بر این ..؟ آه؟ پروردگارا، مرا تکلیف تو تعیین کن من امشب
بچه کسی نامه بنویسم!؟

خداوندا ؛ کاش میتوانستم نامه‌ای از طرف تو ببند گانت مینوشتم؛
کاش میتوانستم امشب از طرف تو ببند گانت مینوشتم آخر ببینید شما.
بندگان ناخلف، کار آفرینش مرا بکجا کشانیده‌اید؟ مثلاً درد دل کوه
های سربفلك کشیده تعدادی الماس آفریده‌ام.

آفریده‌ام بخاطر تجلی دادن عظمت سنگ عظمت کوه بعنوان
استوار ترین مظهر خدائی استوارم.. دست خیلی از بندگان را بچشم خود
دیدم که بخاطر هدیه کردن يك قطعه الماس بيك روسپی خود فروش دل
خیلی از کوهها را آب کرد! و خانه (سنگ) را که در شکستگی دیوار
هر کلبه‌ی دهقانی: آشیانی است برای پرستوئی بی خانمان خانه (سنگ)
را سنگریست عشق آفرین در هر جبهه پرت: برای هر سرباز گمنام ..
زیر پای مذلت و تحقیر خراب کرد پستان آفریدم برای شیر دادن
بلرزند لرزش اجتناب ناپذیر پستانها: در شب التهاب يك شهوت مست
چشمه همه عشقهایتان را سراب کرد! رز آفریدم بخاطر شربنی انگورش
تلخی شرابش طومار زندگیتان را درهم فرو پیچید و سراپای هستی سر
مستتان را غرق منجلاب کرد!

آه خداوندا کاش میتوانستم امشب اینچنین نامه‌ای از طرف تو
ببند گانت مینوشتم.. افسوس .. هزار افسوس که احساسات خاکی

من هرگز آن لیاقت را ندارند که ترجمان احساس آسمانی تو باشم..
بنابراین .. پروردگارا! به که بنویسم !؟

هان ! پیدا ! نامه‌ای می‌نویسم بدخترم (ربکا) . مینویسم دختر
زیبای ۲۸ روزه‌ام ! ربکای نازنین من بکجا آمده‌ای؟ چرا آمده‌ای؟ من
باعث شدم؟ خاک بر سر من ! بکجا آوردمت؟ چرا آوردمت؟ برای تقسیم
کردن دردهای بیدرمانم با تو؟ آخ، ربکا بشر تا چه پایه خودپسنداست؟
اما، نه چه می‌گویم؟ دخترم را هر چند من می‌خواستم که بیاید.. اما
این تو بودی خدا که فرستادیش..

فرستاده‌ی خدا را نمیتوان ناراحت کرد.. پس من چکار کنم..؟ این هم که نشد.
خداوندا ! نمیدانم بمرده‌ها میتوان نامه نوشت؟ بخدا، خدا ،
اگر میشد نامه‌ای بهمه مردگان (پرلاش) فرانسه مینوشتم .. از آنها
میخواستم از طرف من باین فرانسویان نامسلمان بگویند که از جان
الجزایر مسلمان چه میخواهید؟ حرام باد بر شما آن شراب و شامپانی
معروفی که مایه‌اش خون ماتمزده شنزارهای خونین افریقا است !..

ویا نامه‌ای مینوشتم به بنه‌وون بزرگ.. مینوشتم؟ ای انسان بزرگوار
تو سمفونی (هروئیفای) خود را بخاطر ناپلئون ساختی .. اما تا احساس
کردی که آن مرد آزادی‌دیگران را بخاطر امپراطوری خود ، لگدمال
میکند، نامش را همیشه از صفحه سمفونی معروف، زدودی !..

اما حالا.. کاش زنده بودی.. میدیدی که زادگاه تو لگدمال چند
جور سرباز ناجور است.. و دختران آلمانی با الویس پریسلی آمریکائی
با چه شوری برسنگ مزارت راک اندرول میرقصند..؟

امانه، خداوندا! مگر زنده‌ها مرده‌اند که بمرده‌ها نامه بنویسم؟
اصولا چرا دور بروم؟ نامه‌ای مینویسم بسپور محله مان ! از او

خواهش میکنم سپیده دم یکی از این روزها پیکر محنتزده مراهم با
آشفال همسایه آوازه خوانم که حنجره اش از سلامتی سرچند دهنی
آواز ، بگذر گاه سکه های متحرک طلا، تبدیل شده ببردنامه ای مینویسم
بیک آب حوضی دوره گرد .. مینویسم ای هموطن تیره روز خانه بدوشم
دل میخواست از خود خانه ای داشتم هم درود یوارش را ، حیاطش را ،
اطاقهایش را همه و همه را بصورت حوض در می آوردم تا تو بخاطر یک لقمه
نان همه آنها را خالی کنی !

دریفا که خود در اطاقی زندگی میکنم که از فرط رطوبت همچو
حوضی است که گوئی تازه خالی اش کرده اند .
خداوندا ! قلبم گرفت ! دیوانه شدم ، بمن یاری ده ، بگو امشب
من برای چه کسی ، بکجا بنویسم؟ ..

کاش سراغ مارلن را بگیرم .. تو خودت میدانی خدا که مارلن
مظهر همه عشقهای سرگردان من است ..

کاش نامه ای باو بنویسم .. بنویسم مارلن من .. مارلن نازنینم ..
تو دریائی بیکران از عشقی بیکرانی .. افسوس که تو ، جز سبکسری
بلم سبکسر ، سنگینی عظمت هیچ کشتی را لمس نکرده اند .
من کشتی دریا گم کرده ام .. مارلن ! بیاهم دریای من باش هم ،
ناخدایم ...

آخ ، مارلن ، کجائی؟

نه ! خداوندا ! اینهم نشد ... من امشب اصولا حال نوشتن را
ندارم .. باشد برای یک شب دیگر .. بایک شور دیگر .. شب بخیر !

پایان

حدیث کلام

بقاموس طبیبیت بسکه نام است..
خندانم (کام) را معنی کدام است؟
حل دیوانه می گوید ، بمعنی :
که (ناکامی) حدیث نام (کام) است..

پیای او

بگناه بوسه ، خواندم برجبینش ا
که درمستی است هست آن وایش ا
فدا کردم هزاران بوسه ی مست ا
پیای مستی هست آفرینش ا

آخرين نامه



...ششماه تمام است که در کوچها و پس کوچها و بلانم ..

این نامه انعکاس و پسین طپش قلب محنتبار یکی از هزاران
زن بیگناه است که اجتماع در ظلمت شب احتیاج .. کلمه
شرافت را از قاموس زندگیش ربوده است.
این نامه آخرین نامه یک فاحشه است
کاش نامه‌رسان هرگز این نامه را بعد از این زن تیره بخت
نمیرساند...

« کارو »

مادر جان ! این آخرین نامه‌ای است که از یکوجبی گورزندگی
واژگون بخت خود برای تو مینویسم ..

فاصله من - فاصله پیکر در هم شکسته من - با گوری ناموشانی
کددر انتظار من است یکوجبیش نیست ..
این نامه، هذیان سرسام آور رؤیای وحشتناکی است که در قاموس
خانواده‌های بدبخت نامستعارش زنده گیت ..

مادر جان ! شاید آخرین کلمه این نامه، بمنزله نقطه سیاهی باشد
بر آخرین جمله داستان غم‌انگیز زندگی از یاد رفته دخترت
خدا میداند که در روپسین لحظات عم. رچقدر دلم میخواست پیش تو
باشم ... و پس از سه سال جان کندن تدریجی. هماغوش با سوداگران
وزشکست شهوت . در بستر خون آلود هوسهای مستو تک نفسهای ننگ
و بدنامی و فراموشی جان زهر آلودم را در آغوش پرمحنت تو بادست تو
بمرگ میسپردم ..

افسوس که تو اینجا نیستی .. نه تنها تو ، هیچکس اینجا نیست
جز این پیکر در هم شکسته ام و پیرمردی رنجور ، که با دریافت بیست
ریال (بیست ریالی که کار مزد آخرین هماغوشی من است) نامه‌ای را
که اکنون میخوانی بجای من ، برای تو مینویسد .

مادر جان ! میدانم که با خواندن این نامه، بخاطر بخت سیاهی که دخترت داشت تا سر حد جنون خواهی گریست..

گریه کن مادر !.. بگذار اشکهای تو سیل بنیان کن بنای شرافت کاذبی باشد که در این دنیای دون ، منهای پول پشتوانه زندگی هیچ تیره بختی نیست..

دختر تو مادر، دارد همین حالا ، پای دیواری سینه شکسته در کمال زاکمی و بدنامی میمیرد.

ایکاش دختر در بدر تو که من بد بخت باشم ، میتوانست با مرگ خود ، انتقام شیر حلالت را از زندگی حرامی که داشت بگیرد.

مادر جان ! خواهش میکنم اجازه بدهی قبل از مرگ هر چه دزد بی درمان در پهنه این دل ماتمزده دارم ، بصورت قطره های سرگردان مشتی سرشک دید ، کم کرده ، بدامان محبتبار تو بسپارم.

میدانم هر گز باور نمیکردی اینچنین نامه ای بدست تو برسد . تو بر حسب نامه های گذشته من، دخترت را زنی نجیب میدانستی که شرافتمندانه ، دور از خانه و کاشانه نان مادر ستم دیده و خواهر یتیمش را بدست میآورد .. چگونه بگویم مادر ! که از بخت بد من بد بخت، در عصری بد دنیا آمده ام که (شرافت) بطور رقت انگیزی بازاریش کسادست میداننی یعنی چه ، مادر یعنی همه هر چه تا کنون بتو نوشته ام دروغ محض بود است.. دروغ محض.. اما اجتناب ناپذیر..

خدا میداند که هیچ دلم نمی خواست دل شکسته ات را؛ بار دیگر بشکنم .. همه ی آن نامه ها را ده روز دیگر که مصادف با بیست و چهارمین سال تولد من که در حقیقت بیست و چهارمین سال تولد يك

بدبختی بی زوال است، بسوزان.. و خاکستر سردشان را لابلای بستر پاره پاره من که مات و دست نخورده و بیصاحب در کنج کلبه‌ی فقیرمان افتاده است، دفن کن.. بگذار خاکستر آن نامه‌ها لاشه افتخار من باشد.. افتخار اینکه حداقل آنقدر ترا عزیز می‌داشتم که تا اوپسین لحظات مرگ نگذاشتم حتی در تصویر بیچارگی من، شریک باشی.

مادر جان! در تمام مدت این سه‌سالی که مرا با این قبرستان بی سرپوش آرزوها و آمال انسانی، این آخرین ایستگاه امید بیکاران خانه بدوش شهرستانی، این تهران خراب‌شده، روانه کردی، بر حسب راه نکبت‌باری که این اجتماع هرزه پیش پای زندگی غریب‌من گذاشت من یکی از بی‌پناه‌ترین و بی‌گناه‌ترین گناهکاران روزگار بوده‌ام..

افسوس!.. هزار افسوس.. که ضربان نامرتب قلبم فرصت نماند. تا آنچنانکه می‌خواستم جزئیات گذشته اندوه‌بارم را برایت شرح دهم. همانقدر باید بگویم که - بمرگ تو مادر - هیچ نفهمیدم چطور شد که زندگی بسر نوشتی اینقدر دردناک، دچارم کرد.. سه‌سال تمام، شب و روز کار من پاسخ‌دادن بتمنای هرزه‌مشتی‌نام‌رد بود که در ازای پولی ناچیز، همه‌مستی‌ها، پستی‌ها، و رذالت‌های خود را وحشیانه در لنت زائیده از پیکر خسته و تب‌آلود من، خلاصه می‌کردند..

آه، خداوندا! چه سرنوشت وحشتناکی!

در عرض این سه‌سال، سرتاسر آرزوهای من، اشک‌ها و عشق‌های پنهانی من، بازیچه‌خنده‌ها، محبت‌ها و پایکوبی‌های ساختگی بود... در عرض این مدت هرگز فرصت اینکه چند دقیقه از ته دل بخاطر سیه‌روزی خودم اشک بریزم نداشتم..

تنهایکبار، تقریباً شش‌ماه پیش بود که در کشمکش یک‌دردجان‌کام.

صمیمانه خندیدم... اما، بخدا، مادر: اگر بدانی این خنده تصادفی را چقدر
وحشیانه در لرزش لبانم شکستند. . . آخ . . . اگر بدانی . . .

آری، مادر جان! شش ماه پیش در همان خانه‌ای که آشیانه حراج
تدریجی ناموس محتاج من بود، صاحب فرزندی شدم . . .
از چه پدری؟ از چند پدر؟ اینها را هیچ نمیدانم . . . اما آنچه مسلم
بود، خدا برای نخستین بار بزرگترین نعمتها را - نعمت مادر بودن را بمن
ارزانی کرد . . .

شبى که دخترم بدنیا آمد تا صبح از خوشحالی خوابم نبرد . . . بدای
چند ساعت همه درها، دربدریها گرفتاریها را فراموش کرده بودم . . .
احساس میکردم که زنی نجیب و در خانه‌ای محقر و آبرومند برای شوهر
مهربانم طفلی زیبا بدنیا آورده‌ام . . . و فردا صبح پدرش از دیدن او . . .
آخ مادر، چه‌تگویم؟! چه‌میخواهم بگویم!
آه ای آرزوهای خام . . . ای آرزوهای ناکام!

مادر جان! اگر بدانی فردای آنشب چه بر سرم آوردند؟!
(رئیس) آن خانه‌تقرین شده بچه‌ام را از دستم گرفت . . . بزور گرفت
قدرت اینکه از جاتکان بخورم نداشتم . . . هر چه فریاد کردم ماما!
ماما! فریادم در دل سنگش مؤثر واقع نشد .

آخ مادر . . . بین سر نوشت کار انسان را بکجا میکشاند . . . که در
خانه‌ای چنین رسوا، بزنی رسو که رئیس خانه است، باید. (ماما) گفت . . .
آخ بیچاره مادرم . . .

باری . . . بچه‌ام را از آغوشم بیرون کشیدند . . . بردند . . . هنگامی که
برای آخرین بار نگاهم بقیافه معصوم طفل بیگناه افتاد، مثل این که
بایک نگاه سرگردان از من پرسید: چرا؟!؛

دخترم را بردند .. و بر حسب قوانین حاکم بر این چنین خانه‌ها او را در خلوت محض بخاک سرد کوچه‌ها سپردند .

چه میدانم؟ شاید این حکمت خدا بود . شاید خدا فکر کرده بود که مردنش بهتر از ماندنش است دنیائی که سر نوشت دختر زن نجیبی چون ترا باینجا میکشاند چه سر نوشتی میتوانست نصیب دختر يك فاحشه بد بخت کند .



پس از دخترم ، مراهم از خانه بیرون کردند .. از کار افتاده بودم درد فقدان بچه کمر هستی مرا شکسته بود .

مادر جان .. تصادفی نیست که شش ماه است نزد تو خجلم و نتوانسته‌ام . مقرر ی ماهانه برایت بفرستم .

بخدا مادر ، در عرض این شش ماه در آمدم حتی آنقدر نبوده‌است . که یکشب باشکم سیر بخواب روم .

چه خواب؟ چه شکم؟ چه بدبختی؟ ششماه تمام است که شب و روز در کوچه‌ها و پس کوچه‌ها ویلانم .. در عرض این ششماه بصد جور مرض استخوانسوز گرفتار شدیم ..

دیگر نمیتوانم حرف بزوم ، بغض دارد خفه‌ام میکند .. ، بغض نیست . مرگ است !! مرگ در کار تحویل گرفتن پس مانده‌ی جان من است . :
خدا حافظ ، مادر :

شیرت را بمن حلال کن : بخواهر کوچکم هر گز نگو که خواهر
نگون بختش چطور زندگی کرد ، و چطور مرد ؛ نه ؛ مادر جان نگو !
خدا نگهدار تان ...

پایان

یاد واپسین

رخ کلگون دلدارم ، کبود
کبود ، ایستگن؟ صدا اهرگز نبوده
کنون کورفته ، میدانستم ایگاش :
که قبل ازسرك ، یادش باکه بوده!

اجل

نه جان مانده ، نه آثاری زجانم :
کفن گم کرده ، مستی استخوانم ا
اجل در کفج خانه ، لانه کرده :
حدار ا زندگی آخر.. جوانم ا

نامه‌ای از کارو...

به کارو



اگر شراب ، شعر و شاعر آفرین بود... اگر بود...

کارو شاعری حساس است شاعری که بخاطر شعر خود همه چیز را در زندگی از دست داده است او با اینکه بچند زبان زنده آشنائی کامل دارد و بهمین جهت بسیارند کسانی که حاضرند با حقوق خوب از کارش استفاده کنند مع هذا بعلمت روح عاصی خود هر چند گاه بدنبال کاری میرود ولی ناگهان بسبب ناملایم کوچکی پشت پا بهمه چیز زده دوباره بیکار میگردد این زندگی بی بند و بار کارو بیش از همه خود او و خانواده اش را رنج میدهد و اکنون کارو که مدتیست بیکار شده ولی مانند هر انسانی احتیاج بوسائل زندگی دارد این نامرا بکارو هنرمند که تاکنون نتوانسته هیچ کاری را مدتی طولانی ادامه بدهد می نویسد شما هم این نامرا بخوانید تا از سوز و گداز درونی یک شاعر هنرمند آگاه گردید.

کارو؟ صمیمی ترین ، یکپارچه ترین و بالاتر از ایندودیدوانه ترین
دوست زندگی سیه پوش و خانه بردوش من.؟
این که بدست تو میرسد نامه نیست وصیتنامه است: وصیتنامه يك
سرگذشت زیبای بدفرجام .

مقدمه ایست بر پایان يك زندگی سرگردان که بر حسب پایه کج
و منزلتی که تو برای آن گذاشتی نه آغاز داشت نه انجام
گوش کن کارو! بمرگ مادرت که بلا فصل ترین تکیه گاه زندگی
توست ، زندگی که نداری . بسنگینی سنگ مزار و آرزو هایت ،
سنگی که هیچ دلت نمی خواهد برشگستگی تابوت لاشه آینده سرسام
گرفته ات بگذاری - بهره ایمان داری سو گند که بهیچوجه حاضر
نبودم بانوشتن این چند سطر پراکنده، قلب حساست را بر نجانم ..

اما - چکار کنم؟! گناه از من نیست ، از قلب توست قلب شاعر
و وحشی تو که در بسیطب آلود بیابان بیکرانی از در بدریها ؛ رسوائیها
و بی بندوباریها دور از همه آشنایان ناشناس ؛ تنها ناشناس آشنای من
است ناشناس آشنائی که در تلاطم موجی احساس گیج و شاعرانه پیکر
ناتوان ایده آل سرگشتهی مرا شکست -

ایکاش .. قلب تو هم در شراب خواری و خرابکاری چون تو ، مرد

بود... و همچنانکه تو باره‌ها در عالم مستی خانه وزندگی خودت را خراب کردی و بیاد دادی، قلب تو هم یکبار مست می‌کرد، درو دیوار می‌آلود و ماتم زده خانه‌اش را که سینه‌ی بدبخت باشد - درهم فرو میریخت... و حیرت! .. و من نفس راحتی میکشیدم ...

در اینجا! قلب تو، این راهنمایی جنایتکار زندگی المبار من! بطور وحشتناکی، (زن) است! .. هزار بار تصمیم گرفتم که يك بار برای همیشه این قلب پر مدعای هرزه و ازیر پای حقیقت زندگی لگد حال کنم... افسوس که این قلب رسوا، این قلب فلک‌زده‌ی تو، مثل زن اغلب خانواده‌های فقیر، سالی دوازده ماه آبستن است! و با هر طپش مست خود! طفلی هرامزاده تحویل اجتماعی می‌دهد که نگهداریشان بمعهده من است ...

متأسفانه حرام‌زاده ترین این اطفال حرام‌زاده توهستی . :

تو ، کارو !



کارو ، با توام ... گوش کن :

امروز پس از سالها مذلت و خفت و رسوائی که تو بسر نوشت سرگردانی من تحمیل کردی ، میخواهم چند کلام حرف حسایی با تو به میان بگذارم .. بدون تردید این حق را بمن خواهی . دادچون اگر برغم تو ، هیچکس در این اجتماع تورا نمی‌فهمد من که در کمال مشقت و سرشکستگی ترا در پوست خود کاملاً پرورانده‌ام ، خیلی خوب تورا می‌فهمم بنابراین کاملاً حق دارم ساعتی در خدمت باشم !

درو حله اول باید بتوبگویم که من با عقیده تو درباره اینکه

تورا نمیفهمد کاملاً موافقم! باور کن، کارو، مردم واقعاً تورا نمی فهمند. و این کمال سعادتت است که تو داشتی و داری. میدانی چرا؟ برای اینکه اگر خدا نکرده - مردم تورا می فهمیدند و میفهمیدند که چه جانوری هستی حالا حسابت با کرام الکاتبین بود! میدانی یعنی چه؟ یعنی تا کنون صدمبار خفشات کرده بودند!

تو هنوز زنده ای! برای اینکه بدبختانه مردم تورا نمی فهمند.. اما من؟ من که تورا میفهمم تصور میکنی چه تصمیمی در باره تو دارم؟ تصمیمی قاطع و وحشتناک، مثل مرگ میخواهم تو را در پوست خودم از سر زندگی راحت کنم!.. از دست تو دوق کردم! خفه شدم! خدا بحق عزیزانش خفشات کند که خفهام کردی!



کارو! لطفاً از حرفهای من ناراحت مشو! خوب فکر کن. بین حق ندارم! آخر برادر در ازای مشتی شعر که در گیر و دار این دنیای پر آشوب! بمردم ما تحویل داده، از جان من و از جان مردم چه میخواهی؟ این چه خودستانی تحمل ناپذیر است که بر چهره زندگی و افکار انسانی تو سایه انداخته است؟! این چه رفتار است که در قبال يك مشت شعر کذائی پیش گرفته ای؟!

این در بدریها، خانه بدوشیها ... این لاس زدنهای شاعرانه با محتوی شخصیت شکن پیمانها ..

این شب زنده داریهای طلبکار آفرین. در خلوت خالی از همه چیز میخانه ها... یعنی چه؟ اینهمه شراب بی حساب را تو بی حساب که، بچه

حساب زهر مار میکنی؟ بحساب مثلا نبوغی که داری؟ یا مثلا بخاطر تحمل درد اینکه چران باید مردم تو را بفهمند؟! یا صرف نظر از اینها... خدای نکرده، تصور میکنی که چون مثلاً ارکان عصیان احساس آسمانی خیام، شراب بوده است، هر چه مکتبی بی سرو پا، بعلاوه يك خمرة شراب میشود خیام؟! بد بخند! اگر شراب، شعر و شاعر آفرین بود پس همه عربده کشان نیمه شب کافه ها شاعر بودند.

اگر همه عربده کشان شاعرند.. دیگر شاعر بودن اینقدر (هارت و پورت) نمیخواهد!.. و اما اگر طرح چنین مسئله را تو همین میدانی.. و اگر فکر میکنی که این يك نعمت خدا دادیست؛ پس؛ خاك عالم بسرت که آبروی کائنات را بردی!

آخریه روت خدا شناس! خدا بجا راضی میشود، کی راضی میشود که تو پول زن و بچه ات را هم آهنگ با جرنگ جرنگ پیمانهای ورزشک... تو لگدیها شبانه، بخاطر سرودن يك شعر یا ساختن يك ترانه، خرج شراب خود و مر فین رفقای شاعرت میکنی؟

گیریم که تو بیش از حد تصور احساساتی هستی، خیلی خوب، این را من با کمال تواضع قبول دارم.. سلام بر احساسات تو.

اما مطلب چیز دیگر است.. اگر تو که صرفاً درد را احساس میکنی بخود حق بدهی که تا سرحد مرگ، زندگیت بالاتر از آن، تا سرحد گرسنگی و بیخانمانی زن و فرزند خود، می بزنی؛ پس آنها که در قرن ما راپوست خود لمس میکنند تکلفشان چیست؟

آدم حسایی. اگر تو واقعاً شاعری. در وحله اول سرایندهی شعر نسروده باش که خدا سرودنش را بعهدہ گذاشته: فرزندان را بسرا.

فرزند نازنینت را که جان مادریگناهاش از دست شاعر بازی های تو بلبش
رسیده. و برای سرودن این (شعر نسروده) بیهوده زحمت پیدا کردن کلمات
شاعرانه را بخود تحمیل مکن .

برای پیدا کردن کلمات مناسب ای شعر دم کوچه خانه تك افتاده ات .
سراغ نانوائی را بگیر ..

فهمیدی یعنی چه ؟ .. نانوائی .. نان .. نان .



کارو. از اینکه برای نخستین بار دوستانه بگریهات انداختم، مرا
بیخوش .. اما، بمرگ تو کارو: همه هر چه گفتم، حقیقت بود. چون توحنی
بنزدیکی کسان زندگی خودت که مایه افتخار توست بهنرت ؛ رحم
نمیکنی .

حداقل خفتی که تو- نه تنها تو- همه ی شعرا و هنرمندان جوان
امروز بهنر تجمیل کرده اند اینکه بهمسرانشان باجتماعشان. باین مردم
فلك زده، چنان فهمانده اند که هنرمند باید حتماً دیوانه باشد .
حتماً هر شب مست کند یا مثل اکثر رفقای شاعرت ، حتی کارورا
بمرفین و کوکائین و هزارویک جور زهر مار دیگر بکشاند ؛ این جنایت
است کارو .

هوس هم اگر بود ، بقلب هوسبازت سو گند، بس بود .
چه اصراری داری که صرفاً بخاطر اینکه شاعری، مثل (ادگار آلن پو)
بالاخره لاشهات را از میخانه ای تك افتاده بیرون بکشند ؟ و یا چه
افتخاریست مثل (موپاسان) از سفلیس دیوانه شدن و در کمال جنون جان
سپردن ؟

آیا در بیکران بحر کران ناپدید ادب ، هیچ نمونه‌ای بهتر از این دریافت نمیشود ؟

وانگهی، تو خود میدانی که همیشه در همه جا آنچه کمیاب است عزیزو گرامی است ..

در قرون گذشته، (مرگ) جلال و عبرتی داشت، چون بفرآوانی قرن ما نبود.. در قرن ما، (زندگیست) که یافت نمیشود .. اگر مردی، زندگی بساز ، زندگی کن.. مردن، امروز متأسفانه مایه هیچ افتخار نیست.. خیلی اذنام آوران دنیای کنون که تو انگشت کوچکشان هم حساب نمیشوی، مردند، فکر میکنی چه شد؟ هیچ (زندگی) امروزه آنقدر گرفتاری دارد که مگر ارواح پاک بتوانند بداد زنده هابرسند .. آنها که بقول خودت از مرگ، زندگی میسازند ..

تهران - خرداد ماه ۳۸

پایان

پرستو

بسقف خان‌هی دل لانه کردی
دل سرگشته را ویرانه کردی
بپر از لانه ، ای جان پرستو!
که صاحبخانه را ، دیوانه کردی!

درد بیدردی

مگو با من سپهر لاجوردی :
که با قلب من شاعر چه کردی ؟
چه می‌پرسی که دردم چیست؟ بدبخت
بتر از درد بیدردی چه دردی؟!

در تنک آغوش

باغوشش فشردم ، گفت « مردم ..
چه لذتها کنز آغوش تو ، بردم »
شب دیگر در آغوشی دگر بود !
خدایا ! کاش کمتر می‌فشردم !